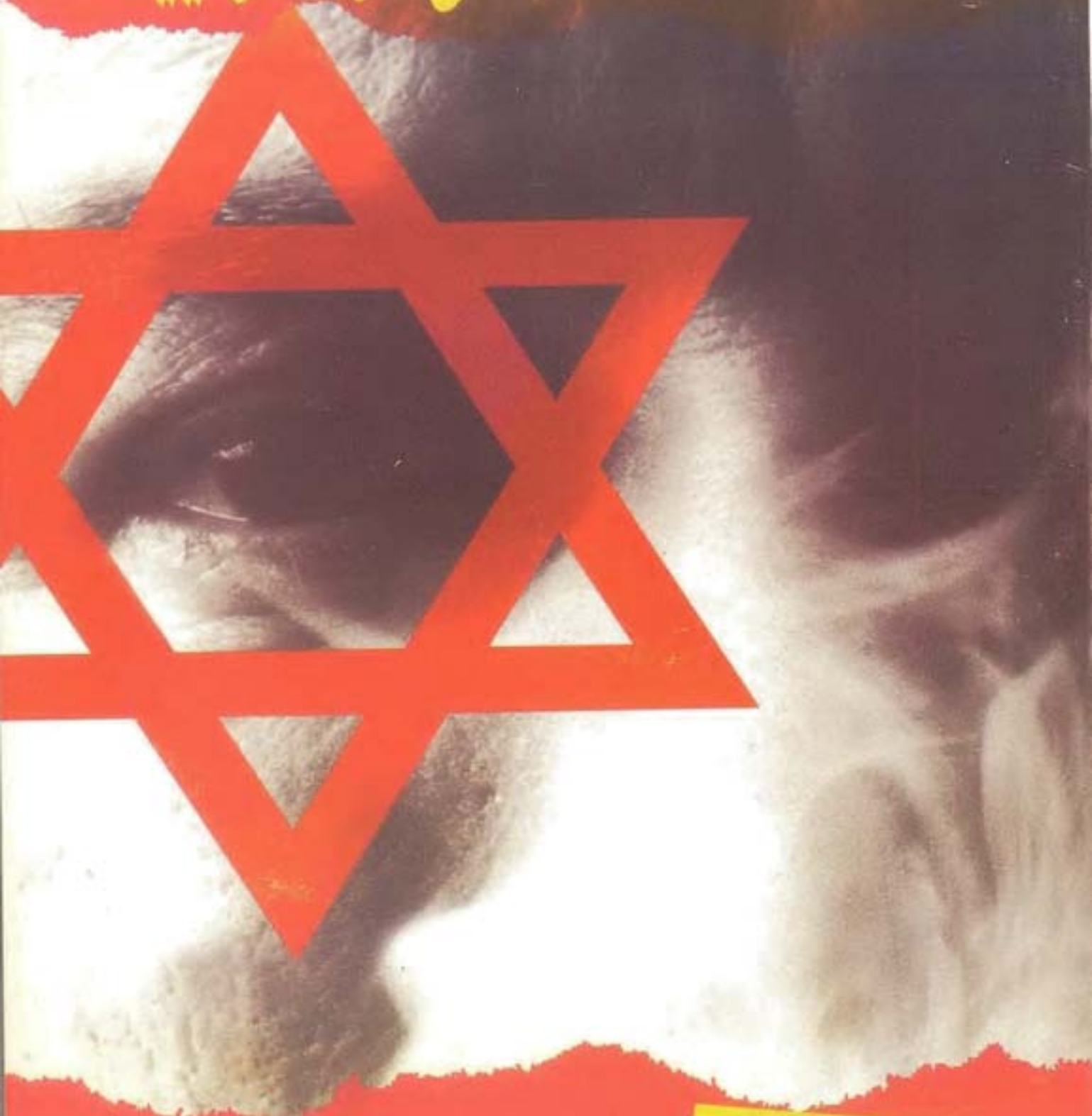


پرفروشترین رمان  
سیاسی در مصر



# ۲۰ سال جاسوسی در اسرائیل



نوشته صالح مرسی صالح  
ترجمه عبدالصاحب سعیدی

جلد سوم

# ۲۰ سال جاسوسی در اسرائیل

جلد سوم

نوشته: صالح مرسی صالح

ترجمه: عبدالصاحب سعیدی



انتشارات کیهان

مرسی صالح، صالح

ترجمه عبدالصاحب سعیدی

۲۰ سال جاسوسی در اسرائیل / صالح مرسی صالح

تهران: سازمان انتشارات کیهان ۱۳۷۶

۱۲۴ صفحه

شابک ۹۶۴-۴۵۸-۰۰۷-۹

نام کتاب:	۲۰ سال جاسوسی در اسرائیل (جلد ۳)
مؤلف:	صالح مرسی صالح
ترجمه:	عبدالصاحب سعیدی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی:	مؤسسه کیهان
نوبت چاپ:	اول - ۱۳۷۶
تیراژ:	۵۵۰۰ نسخه - قطع جیبی
ویرایش و باز نویسی:	افشین سرفراز

حق چاپ برای انتشارات کیهان محفوظ است

تهران - خیابان فردوسی - کوچه شهید شاهچراغی - مؤسسه کیهان

□ سازمان انتشارات کیهان تلفن پخش - ۳۱۱۰۲۰۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



## فهرست

۱	فصل اول: تنور گرم است
۱۷	فصل دوم: شب غیره منتظره
۳۱	فصل سوم: ده روز در قاهره
۶۱	فصل چهارم: به سوی عالمی وسیع وترسناک
۶۷	فصل پنجم: بی سیم
۷۷	فصل ششم: ۱۹۶۷
۹۳	فصل هفتم: آخرین سالها
۱۰۷	فصل هشتم: وداع (پایان مأموریت مأمور ۳۱۳)
۱۱۵	فصل نهم: آخرین سفر



## فصل اول

### تنور گرم است

خانم هلن سمحون در حالی که به شرح زندگی جوان گوش می داد گفت: دلم می سوزد، البته نه برای جوان بلکه برای خودم!

هلن گفت: که شوهرش در اسرائیل مرد معروفی بود، و در میان دوستان و آشنایانش در محیط کار و زندگی، از احترام خاصی برخوردار بود. آنها حقیقتاً او را صادقانه دوست داشتند که این دوستی به شخصیت جذاب او باز می گشت. او در اسرائیل به چشم دیده بود که مردم طماع و سودجو چگونه بر گرد شیرینی «رأفت» مگس وار جمع شده بودند.

هلن گفت: گفت و گوی بین شوهرم و یکی از دوستان اسرائیلی اش - که اهل تجارت بود - را به یاد می آورم، دوستش می گفت: یکی از شخصیت های نظامی اسرائیل [که شهرت جهانی دارد] از رأفت گله داشت که چرا آقای سمحون دعوت های او را نمی پذیرد، همچنین چرا مرا به شب نشینی های باشکوهش دعوت نمی کند. و هلن سمحون همیشه از این رفتار شوهرش، تعجب می کرد و درست به همین دلیل با او ازدواج



کرد. زیرا احساس می کرد که شوهرش از جنس این آدمهای هرزه نیست. در هر حال او یک آلمانی بود و به یاد می آورد که یهودیها چگونه پس از جنگ جهانی دوم بر ویرانه های کشورش ارابه پیروزی راندند و غرور ملی آنها را خرد کردند.

یک روز هلن از شوهرش پرسید: چرا از اینها دوری می کنی؟ و رأفت پاسخ او را به شوخی برگزار کرد و گفت: در هر آسمانی باید یک خورشید بدرخشد!

هلن نیز با او خندید و پرسید: راستی چرا رأفت از بعضی آدمها کناره می گرفت؟ و عزیز گفت:

- راستش نزدیکی با چنین شخصیتهایی، برای او خطرآفرین بود بویژه برای کسی مانند رأفت الهجان که چنین مأموریت خطرناکی را به عهده داشت. او در اواخر روزهای عمر خود در اسرائیل به یک شبکه جاسوسی ایده آل رسیده بود. همان طور که می دانی کارهای او وسعت بیشتری پیدا کرده و شعبه های فراوانی یافته بود و کارش تنها به سیاحت و توریسم منتهی نمی شد، و به یکی از قطبهای اقتصادی معروف تبدیل شده بود، به اندازه ای که کشورش را از پرداخت پول برای شبکه اصلی جاسوسی (که شعبه های آن در تمام اسرائیل گسترش یافته بود) معاف کرده بود.

هلن سمحون که آثار غم و اندوه را بر چهره عزیز جبالی مشاهده کرد، به سکوت پناه برد. تا اینکه عزیز جبالی گفت: کار به مرحله ای رسید که می خواست قسمتی از درآمد سود شرکت و کار خود را به کشور بفرستد به دلیل اینکه اصل این سرمایه مال کشورش بود.

هلن سمحون بیشتر از این دیگر نمی توانست تحمل کند، و اشک از چشمانش جاری شد.



جوان تجارب بسیار تلخی را در این دوران (جوانی) پشت سر گذاشته بود. و شاید به همین دلیل بود که روان‌شناسی آدمها را می‌فهمید. خانم سیرنیا اهارونی برای او پی‌درپی نامه می‌نوشت و از او برای ضیافت شام دعوت می‌کرد اما رأفت سعی می‌کرد بسیار سنجیده عمل کند. اهارونی یک یهودی مصری‌الاصل بود. او علاوه بر نامه تلفن هم می‌زد. تا اینکه یک روز به شرکت تلفن کرد و گفت: اگر شما را دعوت کنم، می‌پذیرید؟

در حقیقت جوان برای حضور در چنین جلساتی مشتاق بود، زیرا در این جلسه‌ها، خبرهای زیادی به گوش او می‌رسید به همین خاطر در پاسخ به او گفت: من منتظر دعوت شما نبودم بلکه منتظر اجازه شما بودم.

و خانم اهارونی هم بلافاصله گفت که: و ما به تو اجازه دادیم آقا... حالا رأفت خود را آماده می‌کرد تا در این جلسه حضور یابد و با تک‌تک افراد آن رابطه‌ای صمیمانه برقرار کند. خود را آماده می‌ساخت تا به دورترین نقطه این شبکه مهم شهری [که شامل دانشمندان، مهندسان، پزشکان، استادان دانشگاه، اقتصاد دانان و سیاستمداران بود.] دست یابد.

جوان دریافت که بهترین وسیله برای تسلط یافتن بر این خانم معروف، شناختن رازهای اوست، تجربه نه رأفت آموخته بود که هر انسانی نقطه ضعفی یا راز خاصی در زندگی‌اش دارد. در هر حال ساده نبود که رأفت‌الهیجان اطمینان سیرنیا اهارونی را جلب کند اما با صبر و شکیبایی زیاد می‌توانست به این هدف (جلب اعتماد) برسد.



سیرنیا اهارونی زن محترمی بود، او شیوه میهمان‌نوازی را از دوران کودکی آموخته بود، زمانی که پدرش کارمند یکی از بانکهای خارجی در اسکندریه بود و در خانه‌اش مجموعه‌ای از دوستان خود را که از سرمایه‌داران، و تاجران پنبه، تحصیل کرده‌ها و مدیران مراکز تجاری مهم بود، فراهم می‌آورد. «سیرنیا» می‌دید که چگونه پدرش از افراد بانفوذ موافق و مخالف دعوت می‌کند، بدون اینکه به حزب یا گروهی وابسته باشد، او تنها در فکر مصلحت خود بود. «سیرنیا» از دوران کودکی دریافت که چگونه ممکن است برپا ساختن این شب‌نشینیها، سودهای فراوانی به بار آورد. حالا او با برگزاری شب‌نشینیهای مجلل در شهر تل‌آویو، خاطرات کودکی‌اش را به یاد می‌آورد.

یک شب، آن زن یهودی در شرابخواری افراط کرد و برای جوان اعتراف کرد: «نمی‌خواستم مصر را ترک کنم و اصولاً در فکر مهاجرت به اسرائیل هم نبودم، حالا سخت پشیمان هستم، چون موجهای تبلیغاتی مرا به اینجا آورد. وقتی پدرم به فرانسه منتقل شد، طبیعی بود که این موضوع، دوستان ما را خوشحال کرد، دوستانی که سرمایه‌داران، تاجران پنبه و رباخواران مشهور [که در معاملات بورس شهرت داشتند]، بودند، آنها به پدرم اظهار دوستی می‌کردند و می‌گفتند: آرزو داریم که شما به پاریس منتقل بشوید تا ما بتوانیم خدمتی انجام بدهیم و هزار و یک وعده دیگر، من هم خیال می‌کردم اقامت ما در پاریس همیشگی است، اما به محض رسیدن به خاک فرانسه متوجه شدم یک کشتی در انتظار ماست تا ما را به فلسطین [اشغالی] منتقل کند.

سیرنیا اهارونی حس می‌کرد به گروگان گرفته شده و او را گمراه کرده‌اند، همان‌طور که دهها نفر از دوستان پدرش فریب خوردند. او اسکندریه را دوست داشت و در تل‌آویو احساس یک آدم تبعیدی را

داشت. او به رأفت گفت که من نمی‌توانم زادگاهم را فراموش کنم. او همچنین اعتراف کرد که به دلیل مهاجرت از نامزدش هم دور افتاده است.

در آن لحظات که خانم اهارونی با دریغ از گذشته و زادگاهش حرف می‌زد، رأفت نیز دلش می‌خواست فریاد بزند: آری من هم یک مسلمان هستم. سیرنیا اهارونی گفت: به‌رغم اینکه به اسرائیل مهاجرت کرده‌ام لیکن نمی‌توانم نامزدم را فراموش کنم. بعد از مهاجرت زندگی آنها کاملاً دگرگون شد و تعادل خود را از دست داد. پدرش در یکی از بانکهای اسرائیل پست مهمی را اشغال کرد و با آن تجربه و معلوماتی که داشت توانست سوده‌های زیادی برای اسرائیل [قبل از اعلام موجودیت و بعد از آن] به دست آورد. سیرنیا بزودی با جریان سیاسی موجود در کشور همراه شد و به هاگانا پیوست، با همسرش در آنجا آشنا شد و با او ازدواج کرد.

چندی بعد موجودیت اسرائیل اعلام شد و زندگی بعد از جنگ حرکت شتابنده‌ای گرفت. هنگامی که جنگ سال ۱۹۵۶ شروع شد به ارتش اسرائیل پیوست، همان‌طور که شوهرش به جبهه سینا رفت. بعد هم معلوم نشد که او در جنگ کشته شده و یا مفقود. سیاستمداران می‌کوشیدند مردم را سرمست از پیروزیهای دروغین کنند، مخصوصاً وقتی دسته‌های اسیران مصری را آوردند تا در بازداشتگاهها قرار دهند. در هر حال همین استفاده از کلمه پیروزی دروغین باعث شد تا رأفت بداند در ذهن آن زن چه می‌گذرد.

سیرنیا مأمور خدمت در اردوگاه یا زندان «عتلیتا» شد که در آن سه دسته از اسرای مصری (مجموعه‌ای از سربازان عالی‌رتبه، افسران و درجه‌داران کم‌اهمیت) زندگی می‌کردند.

برای دختران خدمت کردن یا نگهداری دادن و مانند اینها در زندان مجاز نبود، بلکه آنها می‌توانستند کارهای دیگری در زندان انجام دهند. از روز آمدن اسرا نزدیک به یک ماه گذشته بود و جنگ شدت و حرارت خود را از دست داده بود، تا اینکه در یکی از روزها چشمش به نامزد مسلمانش (اسماعیل مذکور) افتاد. سه ستاره روی شانه او به چشم می‌خورد، اما حالت یک مغلوب را نداشت. انگار که در اوج پیروزی است و نه در حال اسارت. سیرنیا خیلی دلش می‌خواست به نامزد سابقش کمک کند اما خوب می‌دانست که مسلمانان مغرورتر از آن هستند که کمکی را قبول کنند.

سیرنیا از صحبت دست کشید و نگاه خود را به سوی جوان چرخاند و در حالی که چهره‌اش اشک‌آلود بود گفت: حقیقتاً ترسیدم، و خود را معرفی نکردم. گفتم بگذار همان تصویر روزهای پاک کودکی‌مان را در ذهن داشته باشد.

\*\*\*

رأفت شبه‌های زیادی را در کنار این مجموعه نظامی که در خانه سیرنیا اهارونی همدیگر را ملاقات می‌کردند، گذراند. در حالی که فقط مجاز بود با سرهنگ «دان رابینویچ» و همسرش کلارا، رابطه صمیمانه ایجاد کند. آنها رابطه خود را با جوان تا آخرین روزهای زندگی‌اش حفظ کردند، و در تشکیل دو شبکه از مهمترین شبکه‌های جاسوسی نقش مهمی ایفاء کردند.

در این شب‌نشینی‌های هفتگی و منظم اوضاع کشور و سیاست، با آزادی کامل و بدون ترس توسط مهره‌های شاخص سیاست، بررسی می‌شد. در خانه سیرنیا اهارونی مجموعه دیگری از دانشمندان - ساخت نیروی هسته‌ای و اصلاح زمین در صحرای نقب - هم جمع می‌شدند.

این دانشمندان طبیعتاً خویشترن دار بودند و می‌دانستند که رازهای خطرناکی در سینه دارند. اما در اینجا «رأفت» بدون اینکه چیزی بگوید، گوش می‌داد مگر اینکه کسی سؤالی مطرح می‌کرد که پاسخ آن برای همه ساده به نظر می‌رسید. رأفت، تواضع، فروتنی و شیوهٔ محترمانه‌ای نسبت به آنها به کار می‌برد، در حالی که می‌دانست این مجموعه حقوقشان کم است و کفاف زندگی‌شان را نمی‌کند، چه رسد به این که مثلاً خود و خانواده‌شان، حتی سالی یک هفته به مسافرتی به اروپا، بروند. لیکن شرکت توریستی «سمحون تورز» که مالک آن آقای دیوید شارل سمحون بود، این امکان را با تخفیفهای غیرقابل تصویری برای آنها ایجاد کرد.

عزیز جبالی به خانم هلن سمحون گفت که رأفت در خانهٔ این خانم با افراد برگزیدهٔ سیاسی، نظامی، اقتصادی و دانشمندان ملاقات می‌کرد. همچنین او در این خانه با آن شخصیت نظامی مشهور ملاقات می‌کرد، سیرنیا در اینجا نقش فعال و مهمی در محکم‌ساختن رابطهٔ دوستی آنها بازی می‌کرد. این فرماندهٔ نظامی در رأفت، دوستی خوش‌مشرب یافت، و رأفت‌الهیجان از خوشحالی نزدیک بود بال درآورد. هنگامی که یکی از این شخصیت‌های مهم، بدون قرار قبلی به دیدنش آمد، و در خانهٔ او تا پاسی از شب ماند و اطلاعات زیادی از روی بی‌مبالاتی و ناآگاهی گفت، جوان بلافاصله آنها را به قاهره منتقل کرد. او خواستار ارتباط با رأفت بود و رأفت به صراحت نوشت: «... او نسبت به من اطمینان کامل دارد و نزد من با آزادی و بدون احتیاط حرف می‌زند و بدون احتیاط از دوستان نظامی خود برای من سخن می‌گوید. و نظر من در بارهٔ این موضوع آن است که این شخصیت پوشالی است. و در حقیقت او قهرمان نیست، بلکه موظف است که زُل یک قهرمان را

بازی کند». و هنگامی که این نامه به قاهره رسید، در همان روز تلگرافی به یکی از کشورهای اروپایی مخابره شد و از آنجا در همان شب تلگرافی به اسرائیل مخابره گردید که از میان سطرهای آن یک هشدار به چشم می خورد: «دور شو»

\*\*\*

قرضهای ایزاک بن عمیتای روزبه روز افزایش یافت، به طوری که احتمال پرداخت آن برای او غیرممکن بود و موضوع برای افسر نیروی هوایی اسرائیل ساده نبود بلکه خطری بود که حیثیت او و شاید آبرو و کارش را تهدید می کرد. و جوان این موضوع را کاملاً می دانست و رعب و ترس او را از امضای اوراق درک می کرد.

او می داند که با افزایش مبلغ قرض، افسر روزبه روز به خطر نزدیکتر می شود و این بهترین موقعیت بود تا رأفت ضربه نهایی را بزند.

رأفت با خود فکر می کرد: اگر به او پیشنهاد همکاری بدهم و او نپذیرد و به نیروی هوایی اطلاع دهد، باید چه کنم؟ آیا انکار کنم و یا ۲۴ ساعته با مساعدت سازمان امنیت مصر به قاهره فرار کنم؟ به هر حال به محض اینکه لحظه مناسب فرا رسید، آقای دیوید شارل سمحون اقدام به مطالبه پولهای خود از این قمارباز [که مرض قماربازی باعث شده بود که او خانه و خانواده و همه چیز زندگی اش و حتی زن و بچه اش را فراموش کند] کرد.

ایزاک از جوان می خواست که به او فرصت بیشتری بدهد و کار به مرحله ای رسید، که جوان مجبور شد یکی از حرفها و آموزشهای ندیم هاشم را به یاد آورد: «نگاه کن دیوید... مواظب باش که اقدام نکنی مگر اینکه موقعیت آماده باشد، تا تنور گرم است، نان را بچسبان.»

و در آن زمان تنور ایزاک گرم بود. یکبار دیوید به ایزاک گفت: اگر تو

قادر به پرداخت قرضهای!! خود نیستی و اگر حقوقی که از ارتش می‌گیری کفاف تو را نمی‌کند، پس چرا دنبال کار نمی‌گردی تا درآمد بیشتر داشته باشی و بتوانی وضعیت زندگی خود را بهتر کنی؟  
لحظه سرنوشت‌ساز نزدیک می‌شد. دیروقت بود و کارکنان شرکت همه رفته بودند و در شرکت جز رأفت و ایزاک کسی نمانده بود، قلب رأفت بشدت می‌تپید. لحظه‌ای فکر کرد بهتر است پیشنهاد خود را به روز دیگری موکول کنم، اما ایزاک در حالتی بود که روزبه‌روز حالش رو به وخامت می‌رفت، او گفت: من آماده‌ام هرکاری را به من واگذار کنی، انجام دهم.

رأفت خندید: - من نیستم دوست من، اما شرکت من وجود سرگرد ارتش اسرائیل را تحمل نمی‌کند. افسر نگون بخت گفت: چرا به من کمک نمی‌کنی کاری پیدا کنم؟

جوان نگاهی طولانی به او انداخت و ایزاک با ترس فریاد زد:

- هر کاری..... هر کاری.....! جوان بلند شد و گفت:

- سعی می‌کنم، اما من به هر حال پولم را می‌خواهم.

ایزاک بن‌عمیتای بدون اینکه جرأت درخواست پول کند او را ترک کرد، بعد از آن واقعه جوان به طرف سرهنگ دان رابینویچ رفت.

\*\*\*

برخورد رأفت با سرهنگ دان رابینویچ متفاوت بود. جوان می‌دانست که چه وقت دان رابینویچ می‌آید تا از او پول درخواست کند و چگونه از دست همسرش گلایه خواهد کرد. زیرا او همسری حریص و ولخرج داشت. و ارتباط این خانواده با مجموعه‌ای از ثروتمندان، زن را وادار می‌کرد، تا برای خرید لباس و آرایش خود پول زیادی درخواست کند، پولی که پرداخت آن از عهده دان بر نمی‌آمد. کلارا می‌دانست که



دیوید منبع تأمین پول شوهرش است، به این سبب کوشید تا رأفت را اغوا کند، اما رأفت با ایمانی قوی فقط به هدف خود می‌اندیشید. سرانجام نیز به سراغ سرهنگ رفت و گفت: دان عزیز! کارها سخت شده و قرضهای شما هم بیشتر می‌شود. چهرهٔ مرد گرفته شد و جوان اضافه کرد: شما نمی‌دانید که من چقدر خوشحال می‌شوم اگر دست کمک به سوی تو دراز کنم ولیکن موضوع.... دان با سرسختی و پررویی بیش از حد حرف او را برید: دیوید! من آماده‌ام که برای شما در مقابل تمام قرضهایم سفته امضاء کنم. رأفت گفت: آیا تنها این مشکل ماست؟ و دان با چهره‌ای گرفته گفت: من مجبورم.... شما که می‌دانی مجبورم. و بعد افزود: بد نیست به راه‌حلهای دیگری هم فکر کنید. و دان گفت: من تلاش خودم را کردم، شما که می‌دانید من کار دیگری بلد نیستم. رأفت گفت: لیکن مانند شما افراد زیادی در شهر هستند. دان مانند کسی که او را عقرب نیش‌زده باشد، از جا پرید و فریاد زد: شما حرفهای «کلارا» را برای من تکرار نکنید، در غیر این صورت دیوانه می‌شوم... جوان با تمسخر لبخند می‌زد اما دان عصبانی‌تر شد و گفت: نظامیان حق ندارند کار دیگری اختیار کنند. دیوید گفت: خوب این طبیعی است. شما هم کاری انتخاب نکنید که آنها نفهمند. سرهنگ گفت: به تو گفتم که من غیر از کار خودم چیزی بلد نیستم من فردی نظامی هستم...

- چه اشکالی دارد؟

- سربازان در شهر غیر از حقوق خود چیزی نمی‌گیرند...

- در تمام دنیا، حال سرباز این‌گونه است مگر که....

مرد در حالی که!! بریده‌بریده حرف می‌زد گفت: دیوید! تو باید

موضوع را درک کنی که...

مرد از ادامه صحبت باز ایستاد و دیوید ساکت شد در حالی که او را

زیر نظر داشت، تا اینکه در یک لحظه ناگهانی منفجر شد و گفت: دیوید!  
شما می‌دانی که من چقدر کلارا را دوست دارم؟

لحظه سرنوشت‌ساز فرا رسید، جوان به او مهلت نداد و گفت: آیا از آن  
چیزهایی که تو را در تنگنا قرار داده است نمی‌خواهی چیزی بگویی؟  
مرد ناراحت و اندوهگین فریاد زد:

- من شکاک نیستم، لیکن موضوع... سرهنگ با تردید گفت: شما  
می‌شناسید آن جوانی که... و بار دیگر از سخن گفتن باز ماند، بسیار  
خشمگین بود، رأفت‌الهیجان بلند شد و گفت: (کلارا) کم‌سن و سال است  
و به زندگی اشتیاق دارد...

مرد جام را از دست رأفت گرفت، در حالی که در مقابل او نشسته بود،  
به او نگاهی انداخت و گفت: نمی‌دانم چطور آن جوانک بی‌تربیت وارد  
زندگی ما شد! آن پسر پولدار را می‌گوییم!

«رأفت» گفت: فکر بد نکن و سرهنگ پاسخ داد: نه! او پولدار است و  
طبیعی است که... حالا تو می‌گویی من چه کنم؟

جوان هیچ کلمه‌ای به زبان نیاورد، می‌دانست که لحظه سرنوشت‌ساز  
کم‌کم!! نزدیک می‌شود. مرد جام خود را خالی کرد، و بعد در حالی که  
جام خود را پر می‌کرد گفت: هنگامی که با او ازدواج کردم برای من  
به‌طور کلی تفاوت سنی معنی نداشت. اما بعد احساس کردم که سن او  
خیلی کم است بویژه زمانی که پا به سن گذاشتم. سرهنگ سکوت کرد  
سکوتی مرگبار به سنگینی تمام کوهها. دستانش بشدت می‌لرزید،  
چشمان او بر اثر مستی لحظه به لحظه سرخ‌تر می‌شد و بعد با صدایی  
که به ناله شبیه بود، نالید. در ابتدا موضوع را نادیده گرفتم، لیکن  
هر روزی که می‌گذشت افزایش سن خود را بیشتر احساس می‌کردم تا  
اینکه زمانی فرا رسید که حس می‌کردم مانند «دراکولا» شده‌ام که به

دنبال خونهای جوان است! حالا قهرمان مقوایی صهیونیستها و جلاد فلسطینیان بی گناه، درهم شکسته و ویران، اشک می ریخت و لحظه به لحظه مست تر می شد. و بعد افزود: شما هنوز در ابتدای جوانی هستی و ممکن است علی رغم آنکه من همه چیز را می دانم! اما باز هم پول قرض می کنم تا او....

هروقت که رأفت می خواست تحت تأثیر قرار نگیرد، به یاد کشتار مسلمانان بیگناه می افتاد. به همین دلیل حس ترحم نسبت این سرهنگ مفلوک تبدیل به خشم می شد.

رأفت گفت: کاری هست که نمی دانم مناسب حال شماست یا نه، دان عزیز! و او پاسخ داد: هر کاری را قبول می کنم، فقط امیدوارم کلارا از من جدا نشود.

جوان به فکر فرو رفت، مثل اینکه دنبال راه حل می گردد. بعد از لحظاتی به دودلی و تردید؛ تظاهر کرد و گفت: شنیده ام که یک سازمان سری برای برپایی صلح در جهان کار می کند.

دان رابینویچ پرسید: این چه سازمانی است؟ رأفت گفت: درست نمی دانم و با آنها ارتباطی ندارم... سرهنگ که جاخورده بود گفت: برای کجا کار می کنند؟ و رأفت در کمال مهارت پاسخ داد: ایجاد صلح در مناطق آشوب زده! سرهنگ پرسید: چگونه؟  
- طبعاً به وسیله اطلاعات!

بر چهره سرهنگ آثار وحشت آشکار شد و لحظه ای بعد گفت: چه اطلاعاتی؟

- اطلاعاتی که آنها را در تحقق مأموریتشان کمک می کند.

- حتماً این اطلاعات نظامی است.

دان به سوی او نگاه سردی انداخت و اضافه کرد: آیا خطر آنچه را که

می گویی می دانی، دیوید؟!

- طبعاً می دانم.

«رافت» با رندی گفت: اما من می خواستم به شما کمک کنم. و سرهنگ بزدلانه گفت: با این کار خطرناک؟! جوان بلند شد و مثل اینکه همه چیز را نادیده گرفته است، گفت: پس به طور کلی موضوع را فراموش کنیم.

سرهنگ در جای خود ایستاده بود و بدون اینکه برود یا بنشیند، مانند درختی که وزش باد می خواهد آن را از جا بکند. جوان می دانست که دان به پول نیاز شدیدی دارد و اگر حالا درخواست پول کند معنی اش این است که او موافقت کرده است. پس از لختی سکوت سرهنگ گفت: نه.... نه.... این کار بسیار خطرناکی است. تو آن را درک نمی کنی و عاقبت آن را نمی فهمی ولکن... ناگهان به سکوت پناه برد و نگاههای آتشین خود را به جوان دوخت و بدون درنگ در یک لحظه تصمیم گرفت به طرف در برود، مثل اینکه از شبحی ترسناک فرار می کند  
- به امید دیدار دیوید... به امید دیدار.

\*\*\*

آن شب، شب بدی بود، جوان به رگم احساس اطمینان شدید، دچار اضطراب و نگرانی مبهمی شده بود. راستی چه اتفاقی می افتد اگر سرهنگ در مورد او گزارش بدهد؟ آیا مستقیماً به سراغ او می آیند یا اینکه او را زیر نظر می گیرند تا در دام بیفتد؟ او می دانست که دان را بینویج نمی تواند چیزی را علیه او ثابت کند. همچنین او احتیاط لازم را کرده بود، تا اگر سرهنگ او را لو داد، آن را به حساب بدهکاریهایش بگذارند.

با گذشت شب، اضطراب جوان افزایش یافت و خواب نیز او را ترک

کرد، او می‌توانست قبل از طلوع آفتاب اسرائیل را ترک نماید، لیکن نمی‌خواست در اولین گام خود را کنار بکشد.

تصمیم گرفت تا طلوع آفتاب انتظار بکشد تا حوادث رازهای خود را آشکار کند. تصمیم گرفت که به ایزاک بن عمیتای هجوم برد. جوان اضطرابی نبود کننده را تحمل می‌کرد. در عصر روز سوم سیرنیا اهارونی به او تلفن زد و گفت: این چه کاری بود که انجام دادی؟ رأفت دستپاچه گفت: تو را به خدا مقصود شما چیه؟ سیرنیا گفت: برای چه تا این اندازه دان رابینویچ را خشمگین و ناراحت کردی؟

قلب جوان بسختی تپید لیکن خود را کنترل کرد و تظاهر به خندیدن کرد: او از من خشمگین است؟

- من امشب در انتظار تو هستم تا این موضوع را تمام کنیم.

رأفت الهجان درک کرد که مسأله خطرناکی اتفاق افتاده است، معنی جمله اخیر او این بود که او نمی‌خواهد از پشت گوشی تلفن صحبت کند، گوشی را سر جای خود گذاشت. نقشه فرار او آماده بود، آیا دان موضوع را به سیرنیا گفته است؟ اگر این کار را انجام داده باشد معنی اش این است که به حکومت خبر نداده است. و سیرنیا دومین نفری است که از موضوع باخبر شده است. و معنی آن این است که دامی برای (رأفت) گسترده شده تا او در برابر شاهد اعتراف کند. رأفت در دفتر را روی خود بست و پرده‌ها را کشید و با شتاب صندوقی را که در جایی مخفی کرده بود، باز کرد. پاسپورت خود را در جیب گذاشت ناگهان، زنگ تلفن به صدا درآمد، گوشی را برداشت، منشی اش یهودیت به او خبر داد که ایزاک بن عمیتای خواستار ملاقات با اوست، و خواست که چند دقیقه‌ای به او فرصت بدهد، تصمیم گرفت تیری هم به سمت ایزاک بیندازد. اما به محض اینکه افسر نیروی هوایی نشست از او سؤال

کرد: از کاری که به من وعده دادی چه خبر دیوید؟!  
و رأفت گفت: نظر تو در مورد یک سازمان سری که برای ایجاد صلح  
کار می کند چیست؟

- سازمان مخفی؟! رأفت پاسخ داد: دقیقاً همین را گفتم. ایزاک باز  
پرسید: این سازمان چه هدفی را دنبال می کند.

و رأفت با خونسردی گفت: آنها به کمک اطلاعاتی نیاز دارند.  
جوان برای ایزاک بن عمیتای موضوع را آشکارا شرح داد و به او گفت  
که آنها را نمی شناسم لیکن افرادی هستند که آنها را می شناسند و با  
آنها ارتباط دارند، می گویند: سخاوتمندانه پول پرداخت می کنند و  
حقوق ماهیانه ای معادل حقوق یک سرهنگ در نیروی هوایی اسرائیل  
می دهند. لیکن برای هر خبر قیمتی خاص وجود دارد، پس علاوه بر  
حقوق، مزایای جداگانه ای برای اطلاعاتی که با ارزش هستند، نیز در نظر  
گرفته شده است.

ایزاک پرسید: به چه ملیتی منسوب می شوند؟  
- به طور دقیق نمی دانم اما تصور می کنم که تابع یکی از کشورهای  
اروپای شرقی هستند.

- آیا در این کار خطری وجود ندارد؟ و رأفت گفت: ایزاک عزیزم، هر  
کاری خطری دارد.

- آیا تصور نمی کنی که موضوع به تفکر نیاز داشته باشد؟ - شاید!  
جواب جوان این چنین بود، بعد در حالی که معذرت می خواست بلند  
شد و گفت: یک قرار ملاقات مهم در خانه سیرنیا اهارونی دارم.

ایزاک بلند شد اما مردد ایستاد و رأفت فوری فهمید که باز هم پول  
می خواهد. به این خاطر بلافاصله منشی اش را صدا زد. برای رأفت  
سخت نبود که از دست این قمارباز لجوج خلاص شود، جوان دوست

داشت قبل از اینکه به خانه سیرنیا برود و با سرنوشت خود روبرو شود، با خود خلوت کند. لیکن قبل از ورود به خانه سیرنیا پاسپورتی را در جیبش گذاشت اما به محض اینکه وارد خانه شد در مقابل خود مسأله‌ای غافلگیرکننده و سرنوشت‌ساز دید که انتظار آن را نداشت... این مسأله غافلگیرکننده برای چند شب خواب را از او گرفت.

\*\*\*

## فصل دوم شب غیر منتظره

دلواپسی جوان لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. تا زمانی که وارد خانه سیرنیا شد. اولین مسأله غیرمنتظره این بود که تعدادی از دوستان دان‌رابینویچ و همسر جوان او کلارا را دید. همچنین در آنجا یکی از اعضای کنیسه اسرائیل و یک دانشمند اتم‌شناس روسی‌الاصیل را هم دید.

هنگامی که سیرنیا از رأفت خواست برای ازبین‌بردن دلگیری و ناراحتی‌ای که میان او و دان به‌وجود آمده باهم روبرو شوند، تصور کرد که جلسه تنها بین او و دان خلاصه می‌شود، آرامش مبهمی او را فرا گرفت. با مهربانی و گرمی با همه دست داد، اما دان با بدخلقی و ناراحتی با او دست داد، مثل اینکه می‌خواست خشم خود را به همه اعلام کند. وقتی که رأفت به جمع آنها پیوست، موضوع مورد بحث بین حاضرین وحدت مصر و سوریه بود. آنها بعد از رسیدن او هم به بحث و گفت‌وگوی خود ادامه دادند و رأی اکثریت این بود که به هر قیمت باید از این وحدت جلوگیری کرد. زیرا اگر این وحدت صورت گیرد شامل



تمام کشورهای عربی خواهد شد و این تنها برای اسرائیل خطرناک نخواهد بود بلکه برای تمام منطقه فاجعه‌ای ناگوار تلقی می‌شود. عضو کنیسه اسرائیل نظر خود را در مورد وحدت این گونه بیان کرد: این وحدت هرگز ادامه نخواهد یافت و این که جدایی، در آینده‌ای نزدیک بدون شک انجام خواهد شد. زیرا اسرائیل در آن منطقه تنها نیست، بلکه کشورهای عرب دیگری هم وجود دارند که برای همان هدف یعنی انفصال وحدت تلاش می‌کنند.

بعد از چند دقیقه، سیرنیا با جوان در گوشه‌ای دور از دیگران مشغول صحبت شد و گفت: تو به کلارا حرفی زده‌ای؟ فقط صریح جوابم را بده! و رأفت پاسخ داد: من هم با صراحت می‌گویم که من حرفی نزده‌ام که توهین‌آمیز باشد.

به این ترتیب رأفت الهجان لبخندی زد و مطمئن شد که دان حتی با سیرنیا هم در مورد آنچه بین آنها اتفاق افتاده، حرفی نزده است البته بعد از اینکه جوان روزهای سخت و نگران‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته بود. بعد از مدتی سیرنیا به رأفت گفت: باید همین امشب به نگرانی شما خاتمه دهم و بعد سرهنگ را صدا کرد که همچنان مشغول صحبت کردن از قدرت ارتش اسرائیل بود!

سیرنیا به محض آمدن سرهنگ رو به آنها کرد و آهسته گفت: لازم است که شما این مکان را ترک نکنید مگر اینکه تمام خُرده حسابهایتان را با هم تسویه کنید.

پس جوان گفت: سیرنیا به من گفت که تو از من عصبانی هستی؟  
- درست است.

- برای چه؟

- ملاقات آخر ما را فراموش نکرده‌ای دیوید؟!

- چگونه می‌توانم فراموش کنم، چون شما با آن شکل زننده مرا ترک کردی! دان لحظه‌ای چشمهای خود را به رأفت دوخت و گفت: ممکن نبود بیشتر از یک دقیقه تحمل کنم، علت خشمم را هم نمی‌توانستم به کسی بگویم.

رأفت موقعیت را در دست خود گرفت و گفت: علتش چه بود؟  
چهرهٔ مرد درهم فرو رفت و در حالی که از میان دندان‌ش صحبت می‌کرد گفت: من از تو پول خواستم و تو ندادی!

و این دومین مسألهٔ غیرمنتظره در آن شب بود، چون رأفت فکر نمی‌کرد عامل خشم سرهنگ این موضوع باشد. در آن شب درسی آموخت که هیچ‌وقت آن را فراموش نکرد، و آن (درس) اینکه دوستی آنها با اسرائیل تنها ظاهر است، ظاهری که در پس آن جاه‌طلبی خود را پنهان می‌کنند...

رأفت اندیشید: تازه این آقا مثلاً قهرمان جنگ است! پس وای به حال افراد عادی.... و جالب اینکه همین سرهنگ چند دقیقه قبل داشت از قدرت اسرائیل حرف می‌زد و غرور ملی! و....

دان ادامه داد: برای من ممکن نبود این موضوع زشت را به کسی بگویم حتی به کلارا. و دیوید رندانه پاسخ داد: حتماً فراموش نمی‌کنی که بدون تمام کردن حرفم، مرا ترک کردی؟ و سرهنگ بلافاصله گفت: متوقع نبودم تو از دادن قرض به من شانه‌خالی کنی! رأفت بلافاصله گفت: من هم توقع نداشتم شما با آن شرایط از دفتر من بیرون بروید. در این حال سرهنگ گفت: دیوید! پس تو در طی این ۳ روز به فکر احتیاج من به پول بودی و می‌دانستی که من چقدر به پول محتاجم!

جوان حس کرد که این قهرمان مقوایی دارد بی‌تابی می‌کند تا موافقت خود را با همکاری اعلام کند... جوان می‌دانست که راه را برای

او کوتاه کرده است، به این خاطر او را ترک کرد تا خود با پای خود راه را طی کند. سرانجام فرصت مناسب فرار رسید، زمانی که دان رابینوویچ گفت: دیوید! دردآور اینکه من مبلغ قابل توجهی به شما بدهکارم. و دیوید یادآور شد: و من هم به همین خاطر، این راه حل را به شما پیشنهاد کردم.

مرد چیزی زیر لب گفت: در حالی که نگاه خود را به جای دوری دوخته بود افزود: موضوع به فکر نیاز دارد.

لبخند جوان بازتر شد ولی حرفی نزد. پس دان رابینوویچ اضافه کرد: تازه موضوع به آن سادگی که تصور می کنی هم نیست، رأفت پاسخ داد: من نمی گویم که موضوع ساده است. و سرهنگ بلافاصله گفت که: شما نیت پاکی دارید دیوید....

رأفت با شادی گفت: راست می گویی؟ و سرهنگ پاسخ داد: چون تو دوست صمیمی من هستی، همانطوری که برای خودم احساس ترس می کنم، نسبت به تو هم احساس ترس می کنم. رأفت خود را بی خیال نشان داد: دان عزیز! ترس به خاطر چه؟ از چه کسی؟ - سرهنگ: اینکه این سازمانها در پشت نیتهای پاک خود.... - رأفت: چگونه؟

سرهنگ: این سازمان برای صلح فعالیت نمی کند بلکه برای جاسوسی فعالیت می کند.

دیوید گفت: حق داری رد کنی. و سرهنگ یک قدم پاپس کشید: اول باید از حسن نیت آنها مطمئن شد.

رأفت گفت: چگونه از این موضوع یقین حاصل می کنی؟ و سرهنگ پاسخ داد: اینکه با یکی از آنها ملاقات کنم.

و این سومین مسأله غیرمنتظره در آن شب عجیب بود...

جوان حرف او را برید و گفت: فراموش نکن که من آنها را

نمی‌شناسم. مرد در کمال استیصال ادامه داد: آیا پول خوبی می‌دهند؟ این سؤال نیز غیرمنتظره بود، پس جوان ناخواسته خندید... دان عصبانی شد و گفت: چه چیزی باعث خنده تو شد؟ جوان در حالی که سؤال او را نادیده گرفت، گفت: شنیده‌ام که بسیار سخاوتمندانه پول می‌دهند.

پس لازم است که شما این ملاقات را در اسرع وقت ممکن برای من ترتیب دهی.

حالا رأفت بر سر یک دوراهی قرار گرفته بود. زیرا می‌ترسید سرهنگ نقشه‌ای در سر داشته باشد و در روز ملاقات همه چیز لو برود. رأفت و دان را بینویچ در حالی که خنده چهره‌های آنها را فرا گرفته بود برگشتند، رأفت قبل از اینکه مرد برای قرض خواستن پیش‌دستی کند گفت: لازم است لبخندزنان به طرف آنها برویم... لحظه‌ای بعد آنها وارد جمع شدند، در حالی که رأفت با این سؤال روبرو بود که برای جلب همکاری سرهنگ چه باید کرد؟

قبل از اینکه رأفت برود سیرینا از او پرسید: فردا در نظر داری چه کار کنی؟ و او فوراً جواب داد: برای ۲۴ ساعت فردا به رم پرواز خواهم کرد. کلارا را بینویچ فریاد زد: راستی!؟

هنگامی که رأفت به آپارتمانش نزدیک شد، تمام وسایل امنیتی او نشان می‌داد که همه چیز بر وفق مراد است، در آنجا نخ‌نازک به رنگ در بود که دولنگه در را به هم مربوط می‌ساخت، نخ سر جای خود بود و نشان می‌داد که در غیاب او کسی در را باز نکرده است. داخل آپارتمان نیز خاک پاشیده بود اما هیچ ردپایی روی آن دیده نمی‌شد، پس مطمئن شد که کسی وارد خانه نشده است. اتاقها را بررسی کرد تا بیشتر مطمئن شود، خواست لباسهای خود را عوض کند، در این لحظه زنگ

تلفن به صدا درآمد؛ ایزاک از آن سوی گوشی حرف می‌زد، بسیار نگران بود، گویا در قمار آنچنان باخته بود که قدرت پرداخت آن را نداشت. به همین خاطر به رأفت متوسل شده بود. رأفت در جواب گفت: من که پول نقد ندارم، از طلبکارانت بپرس چک قبول می‌کنند؟

ایزاک درمانده و بیچاره خبر داد که بله آنها چک هم قبول می‌کنند و به این ترتیب قرار شد که این افسر قمارباز بیاید و از رأفت چک بگیرد. رأفت گوشی را گذاشت و بلافاصله با منشی‌اش تماس گرفت و گفت: فردا حتماً یک بلیت به مقصد ایتالیا برای من رزرو کن!

\*\*\*

حسن القطان، ساکت به تمام حرفهای رأفت گوش داد تا اینکه، شرح کل موضوع را به پایان برد، اخباری که رأفت آورده بود، خوشحال‌کننده بود، لیکن خواسته آقای رابینویچ شک برانگیز به نظر می‌آمد. جوان گفت که ایزاک بن عمیتای آماده همکاری است و در صداقت او شکی نیست، حسن به او اعتراض کرد و گفت: رأفت! کمی صبر کن. و رأفت پاسخ داد: من از آنچه که می‌گویم اطمینان دارم حسن آقا...! و حسن قطان پاسخ داد: مهم نیست که تو اطمینان کنی مهم این است که در قاهره این موضوع تأیید شود. و بعد قرار شد در صورت موافقت قاهره یکی از افراد اروپایی سازمان با دان ملاقات کند.

\*\*\*

ظهر روز بعد حسن القطان با شریف‌والی رئیس هیئت خدمات سری مشغول بحث کردن بودند. عزیز جبالی نیز در جمع حضور داشت، زیرا مشتاق شنیدن آخرین خبرها بود.

گزارشهایی که از اسرائیل در مورد سرهنگ دان رابینویچ رسیده بود و همچنین تحقیق‌هایی که در باره این شخصیت انجام شده بود، تأکید

می‌کرد که این فرمانده پیر موافقت خود را اعلام کرده است. شریف والی از او پرسید: عزیز! در مورد نماینده سازمان چه نظری داری؟ و عزیز گفت: من معتقد به همکاری با اروپاییها نیستم. بهتر است یک افسر مصری با او ملاقات بکند. عزیز افزود: نمی‌دانم چرا ناگهان اسم «سرهنگ دوم جلال شرف‌الدین» به ذهنم خطور کرد!

جلال شرف‌الدین یکی از افسران نیروهای مسلح بود که از یک مادر انگلیسی و پدری مصری متولد شده بود، اما ظاهری کاملا اروپایی داشت، لهجه او انگلیسی خالص بود. و شخصیتی دوگانه داشت، هم مثل شرقیها ساده بود و هم مثل انگلیسیها محافظه‌کار.

موضوع همکاری جلال شرف‌الدین نیاز به تماس با فرمانده نیروهای مسلح نداشت، فقط باید مقداری اطلاعات از ارتش اسرائیل به او گفته می‌شد، بدون اینکه نیازی به ورود به جزئیات باشد، حالا لازم بود که او نقش نماینده یک سازمان بین‌المللی را که برای ایجاد صلح کار می‌کند، بازی کند.

حسن القطان گفت: اما رأفت‌الهیجان این ملاقات را رد می‌کند، چون حاضر نیست خود را برای کسی که از این دستگاه نیست، آشکار کند... عزیز جبالی گفت: حق با اوست، اما من برای او یک مسأله غیرمنتظره آماده کردم، او موافقت خواهد کرد! و این را با اطمینان گفت.

\*\*\*

جوان مسرور و خوشحال، به اسرائیل بازگشت، آنچه که بیشتر او را خوشحال کرده بود، عقد قرارداد با یک گروه کوچک ایتالیایی بود، زیرا تحت پوشش آن توانسته بود به ایتالیا برود، بی‌آنکه سوءظنی ایجاد کند. ایزاک بن‌عمیتای چندبار از رأفت در باره شغلی که به او وعده داده بود، پرسید، اما جوان از صحبت زیاد در مورد این موضوع او را برحذر

داشت. همچنین به او فهماند که سازمان، سری است و دارای شعبه‌های فراوانی در تمام جهان است. همچنین در اسرائیل شعبه دارد و دارای مزدورانی است که صحبت در این مورد برای آنها خوشایند نیست!

ایزاک به او اطمینان داد که مسأله سری بودن موضوع را به کار می‌برد و در حال عذرخواهی گفت: آیا سازمان همکاری را قبول کرده است یا نه، و رأفت پاسخ داد: هنوز معلوم نیست اما تو باید لیاقت خود را از همین الان ثابت کنی.

در یک بعدازظهر رأفت به خانه دان و همسرش رفت که با حرارت و گرمی فوق‌العاده‌ای از او استقبال کردند و اصرار داشتند که شام را در خانه‌شان صرف کند، زیرا رأفت برای آنها سوغاتیهای گرانبهایی آورده بود. همچنین در آن شب برای دان فرصتی پیش آمد که با رأفت خلوت کند تا دور از همسرش سؤال کند که آیا با دوستانش تماس گرفته است یا نه؟... جوان سؤال او را نادیده گرفت و به طرف او خم شد و از او پرسید: نیازی به پول داری؟ رازهای فرمانده نگون بخت آشکار شد، صورت او سرخ شد، کلمات مبهمی بر زبان راند که قرضه‌های سنگینتر شده است. پس جوان در دست او صدها شیکل اسرائیل گذاشت، سپس بعد از شام او را ترک کرد. و بعد تلگرافی با این مضمون به دست جوان رسید: در آینده نزدیک ملاقات کوچکی خواهید داشت، معنی کلمه «کوچک» این بود که باید به آن پرواز کند!

رأفت بی‌خبر از همه یک‌روز صبح به سوی آتن پرواز کرد و دو بعدازظهر همان‌روز بازگشت، در آنجا با حسن القطان ملاقات کرد و با او در باره نقشه سفر دان رابینویچ به خارج اتفاق نظر کردند.

نقشه این بود که هر کسی به تنهایی مسافرت کند و دان رابینویچ به آمستردام هلند برود و در یک هتل مشخص فرود آید و در آنجا در انتظار

ملاقاتی تصادفی در یک زمان مشخص بنشینند... اما رأفت می‌باید به شهر «بن» آلمان غربی پرواز می‌کرد. سپس با ماشین به شهر «دیسبورگ» که شهری صنعتی و به طور کلی از مراکز سیاسی و سری دور است، برود... هنگامی که جوان به اسرائیل بازگشت، دو روز منتظر ماند تا اینکه با دان ملاقات کرد، پس در میان سخنان بی‌معنی گفت: جواب از طرف دوستان آمد...

مرد نزدیک بود از خوشحالی پرواز کند، سپس فریاد زد: چه گفتند؟  
- هفته آینده در آمستردام قرار ملاقات گذاشتند...

\*\*\*

هنگامی که رأفت به «بن» رسید خط مسیر حرکت خود را با دقت می‌شناخت، پس در صبح فردای آن روز ماشینی کرایه کرد و با آن به شهر «دیسبورگ» در غرب آلمان رفت، از شهر «دوسلدورف» گذشت و یک ساعت قبل از موعد مقرر، به آنجا رسید... راه طولانی بود آن چنان که جوان را وادار کرد تا به اولین هتلی که رسید یک اتاق بگیرد. در هتل چند دقیقه توقف کرد، دوشی گرفت و دوباره سوار ماشین شد.

قرار ملاقاتش با حسن القطان در ویلایی بود که میان باغچه‌ای از گل و گیاه قرار داشت. و هنگامی که به آدرس رسید همانطوری که عادتش بود، به بررسی مسائل امنیتی پرداخته تا اینکه مطمئن شد. پس از میان باغچه گذشت، در را زد، درست در همان موعد مقرر و بر حسب کُد رمزی. لیکن وقتی که در باز شد، در مقابل خود محسن ممتاز را دید... جوان ماتش برده بود، این ملاقات غیرمنتظره او را در جای خود می‌خکوب کرده بود. او حالا استادش را پس از سالها دوری می‌دید، با شوق فریاد زد:  
محسن آقا!

محسن خندید و در حالی که او را به داخل آپارتمان می‌برد گفت: من



این گونه به تو آموزش دادم؟ و بعد دو مرد، برادروار یکدیگر را در آغوش کشیدند.

رأفت گفت: می دانی چقدر دلم برای شما تنگ شده بود و محسن ممتاز جواب داد: همان اندازه که دل من برای تو تنگ شده بود، رأفت کارت عالی است!

رأفت دلش می خواست از عواطف درونی خود حرف بزند اما انگار زبانش بند آمده بود، لحظه ای بعد محسن ممتاز گفت: رأفت چه اتفاقی افتاده، چرا به این مرد سلام نمی کنی؟

رأفت الهجان متوجه حضور حسن القطان شد که با شوخی می گفت: جایی که آب باشد تیمم باطل است.

در این جلسه رأفت اعلام کرد که به هیچ عنوان حاضر نیستم در جلسه دیدار دان حضور داشته باشم، کاری از محسن ممتاز ساخته نبود جز اینکه در بحث دخالت نکند فقط گفت: رأفت نترس. ناگهان رأفت با یک خبر غیرمنتظره از حسن القطان مواجه شد:

- شما بعد از یک هفته به اسرائیل بر نمی گردی.

- چگونه؟

- مثل همه مردم.

- ممکن نیست... لازم است که برگردم تا آماده شوم...

در میان صحبتش نگاهی از سوی محسن او را از سخن گفتن بازداشت، پس با دلتنگی گفت: محسن بیگ... اصل موضوع...

لیکن کلام خود را تمام نکرد. زیرا چشمان محسن او را بر حذر می داشت، پس لبخند زد و در حالی که تسلیم شده بود، گفت: حاضرم.... سرورم و هر سه باهم خندیدند.

وقتی رأفت به هتل برگشت با هتل خود در بن تماس گرفت و فهمید

که برای عقد قرارداد با یک شرکت فرانسوی باید به پاریس برود. حالا پرسشهای زیادی در ذهن او موج می‌زد.

\*\*\*

دو روز بعد از ملاقات با محسن ممتاز، رأفت به آمستردام رفت و در هتل به سرهنگ دان رابینویچ برخورد کرد. هر دو شوکه شده بودند، به طوری که نمی‌توانستند شگفتی خود را پنهان کنند.

بعد از چندی برای بررسی اوضاع خیابانهای شهر بندری هلند، هتل را ترک کردند تا با آزادی بیشتر در مورد کاری که در پیش داشتند صحبت کنند، گفت‌وگو در مورد قرار غروب فردا بود و مردی که نام او جورج بود. دان پرسید او کیست؟ و جوان پاسخ داد: نمی‌دانم، زیرا آنها چیزی در مورد او نگفتند، این اسمی است که فکر می‌کنم حقیقی نباشد. فرمانده اسرائیلی در حالی که روی دست دیوید می‌زد، خندید و گفت: تازه داری یاد می‌گیری دوست من! و بعد افزود:

- به هر حال هیچ نگران نباش دیوید عزیز! تا فردا منتظر باش من اهداف حقیقی آنها را در دقایق اولیه ملاقات با این جورج خواهم فهمید. رأفت حرفی نمی‌زد، سپس او را به شام دعوت کرد.

\*\*\*

سرهنگ ابتدا نظری به اسم خیابان انداخت سپس به طرف ساختمان رفت، بعد از آن نزدیک خانه شماره ۷ ایستاد.... دو ضربه پی‌درپی بر در زد سپس یک تک‌ضربه بر در وارد کرد چندثانیه بعد، در باز شد و یک مستخدم اروپایی که به نظر سرهنگ اسرائیلی، بیش از اندازه بلندقد بود در آستانه در ظاهر شد. دان گفت: تصور می‌کنم که آقای جورج در انتظار من است؟ مستخدم گفت: شما کی هستید؟! - دوستی از خاور نزدیک.

به محض اینکه با این جمله خود را معرفی کرد، مرد راه را برای او باز کرد و گفت بفرمایید داخل شوید. دان در حالی که وارد خانه می‌شد، فوراً در را بست.

در حالی که رافت و حسن القطان نیز در اتاق روبرویی مراقب او بودند.

هنگامی که دان را بینویچ وارد آن خانه شد، مستخدم که قبل از او قدم می‌زد آمدنش را اعلام کرد: میهمان رسید سرور من.

مردی بلند قامت، خوش ترکیب با سبیل کم پشت و موهای طلایی او را ورنده کرد... مستر جورج لباسی از پارچه انگلیسی به تن کرده بود، در میان لبهایش پیپی بود که دود از آن بدون وقفه متصاعد می‌شد، مستر جورج با مهربانی و حرارت فریاد زد: خوش آمدی دوست عزیز، بفرمایید!

به محض اینکه دان نشست مستر جورج پرسید: چای می‌خورید؟ و دان پذیرفت.

مستر جورج خیلی جدی گفت: به ما گفته شد که می‌خواهی با یکی از ما ملاقات کنی.  
- درست است.

- اکنون من در مقابل شما هستم، می‌توانی بپرسی.

- در حقیقت می‌خواستم بدانم که چه نوع اطلاعاتی مورد نیاز است. مرد در حالی که پا روی پا می‌انداخت و به دان نگاه می‌کرد، گفت: ما برای حفظ صلح جهانی فعالیت می‌کنیم و طبیعی است که به اطلاعات زیادی احتیاج داریم. در این حال دان گفت: مثلاً چه اطلاعاتی؟ در همین موقع زنگ در آپارتمان زده شد و رافت وارد شد، مستر جورج فریاد زد: هلو دیوید، حالت چگونه؟

- همه چیز آماده است جورج عزیز... و لحظه‌ای بعد مستخدم با احترام از اتاق بیرون رفت.

جورج گفت: دیوید عزیز داشتیم از نوع اطلاعات مورد نیاز صحبت می‌کردیم و در این راه داشتیم مثالی برای آنچه که می‌خواهیم، می‌زدیم و بعد از لحظه‌ای چنان از اسرار پیچیده نظامی اسرائیل پرده برداشت که دهان سرهنگ دان از تعجب باز مانده بود. به طوری که راهی نداشت جز اینکه حرفهای او را تأیید کند. مستر جورج در گفت‌وگوی خود از گروههای جدید، آمادگی نظامی، امکانات، کمبودها و مناطق آموزش آنها صحبت کرد... بعد به سلاحهای نیروی هوایی اسرائیل اشاره کرد و به اسکادرانهای میراژ و... حتی در مورد گفت‌وگوهای سری که اخیراً در پاریس انجام شده بود هم صحبت کرد و سرهنگ دان را بینویچ دستپاچه را وادار کرد که بگوید: همه اینها درست است سرور من!

جورج افزود: همانطور که می‌بینی اطلاعاتی که ما داریم مخصوص چیزهای عادی نیست اما در حقیقت این چیزها زیاد به ما ارتباطی ندارد. لیکن آن چیزی که برای ما مهم است اطلاعات استراتژیکی است که به برقراری صلح بین کشورها کمک می‌کند. ناگهان دان را بینویچ سؤال کرد: و از مصریها چه؟ و جورج بلافاصله پاسخ داد: ما در کشورهای عربی هم دوستان زیادی داریم.

- آیا تصور می‌کنید که خواهید توانست شبخ جنگ را از منطقه دور سازید؟

- خواهیم توانست، البته به اندازه‌ای که برای ما اطلاعات تهیه شود.

- طبیعاً این درست است.

- و دوست ما، رابط بین ما و شما خواهد بود.

- حتماً، اطمینان داشته باشید سرور من که من نهایت تلاش خود را

خواهم کرد.

نیم‌ساعت گذشت سپس مرد به ساعت خود نگاه کرد، چند لحظه بعد دیوید و به دنبال او دان نیز بلند شد، هردو با جورج بگرمی دست دادند.

\*\*\*

رأفت از حسن پرسید:

- این مسافرت به فرانسه دیگر چه صیغه‌ای است؟

حسن فوراً گفت: شما در پاریس نخواهید ماند.

- چرا؟

- شما این دفعه به پاریس می‌روی، از پاریس به مونت کارلو، از

مونت کارلو به مادرید و از مادرید به مصر پرواز می‌کنی؟

کلمه مصر مانند انفجار بمب او را لرزاند و برای چند ثانیه وحشتزده‌اش کرد:

- مصر!

- شما که مشتاق دیدار شریفه هستی؟

رأفت در چهره حسن خیره شد، اشک در چشمانش حلقه زد و لبخند

مسرت‌بخشی چهره او را فرا گرفت.

\*\*\*

## فصل سوم ده روز در قاهره

حالا عزیز جبالی احساس می‌کرد که رأفت به خاطر جانبازیها و تلاشش باید پاداش بگیرد و چه پاداشی بهتر از این که او پس از ۶ سال خانواده‌اش را ببیند. دومین پاداشی که جبالی برای رأفت در نظر گرفت، استراحت مطلق بود. آنچنان که جوان بتواند چندروز را بدون دغدغه و وحشت به استراحت بپردازد و تمام مسؤولیتهای خود را فراموش کند.

جوان یک شبکه نمونه جاسوسی که می‌توانست برای سالها نیازهای اطلاعاتی مسلمانان را تأمین کند به راه انداخته بود، شبکه‌ای متشکل از سه شخصیت مهم، اول «بیخور شطریت» میخواره، دوم «دان رابینویچ» آزمند و شرابخوار و سوم «ایزاک بن عمیتای» قمارباز. اولی می‌توانست از تأمین و تجهیز ارتش اسرائیل خبر کسب کند، دان می‌توانست اطلاعات استراتژیکی بسیار پیچیده‌ای به جوان بدهد. اطلاعاتی که دیدگاه نظامی اسرائیل را در کوتاه‌مدت و درازمدت به طور جداگانه بیان می‌کرد و ایزاک بن عمیتای که طی ماههای گذشته صادقانه برای جوان

خبر می آورد، خبرهایی داغ از نیروی هوایی اسرائیل.

علاوه بر این در آنجا شبکه‌ای از افراد مشخص و صاحبان مقامهای سیاسی و سندیکایی هم در خانه سیرنیا اهارونی جمع می شدند، مخصوصاً شب‌شبها. و جوان توانست در طی چندماه پایه‌های این سه شبکه را محکم کند. مجموعه اول را بعضی از دانشمندان، استادان دانشگاهها و محققین تشکیل می داد، دوم شبکه اقتصادی بود که بعضی از سرمایه‌داران را در خود جای می داد و بعد شبکه سیاسی بود که بسیار اهمیت داشت و خود سیرنیا اهارونی در آن حضور داشت، مجموعه‌ای که متشکل از سیاستمداران و مردان حزبی بود.

شریفه همچنان از به اصطلاح دوست کذایی رأفت با نام جعلی «سهیل باتع» که نامه‌های رأفت را می آورد، می خواست که همه چیز را از برادرش بگوید: او کجاست؟ چه کار می کند؟... پولهایی که برای طارق می فرستد را از کجا می آورد؟... چگونه زندگی می کند؟ کجا زندگی می کند؟... اما همانطور که عادتش بود، مؤدب، خوش کلام و با صدای آهسته حرف می زد، لیکن در بعضی مواقع همچون برادرش سرسخت بود و اگر در راهی قدم می نهاد، باید تا پایان مسیر برود...

شریفه در اوایل کار تظاهر می کرد که از حرفهای سهیل باتع قانع شده است، تا اینکه یکبار سهیل نامه‌ای از رأفت را به او داد و شریفه طبق معمول از احوال برادرش پرسید و سهیل به سؤالهای او پاسخهایی عادی می داد. ناگهان به طور غیرمنتظره‌ای شریفه به او جواب داد: من از کجا بدانم این حرفهایی که شماها می زنید درست است؟ سهیل که ماتش برده بود، گفت: ماها... ما کی هستیم؟ و شریفه پاسخ داد:

شماها... شماها

- نمی فهمم....!

- خیلی خوب هم می فهمی

جواب او قاطع بود، پس سهیل ساکت شد، ممکن نبود چیزی بگوید، او سکوت کرد و چندثانیه‌ای این‌گونه گذشت تا اینکه سهیل گفت: خوب، چه کاری ممکن است برای شما انجام دهم... و شریفه پاسخ داد: مرا از حال او مطمئن کنید! -من که به شما گفتم.... -اینها همه‌اش حرف است!

به محض اینکه سهیل باتع باعجله و شتاب شریفه را ترک کرد، با عزیز جبالی تماس گرفت و همه مآوقع را شرح داد. او نیز بلافاصله با رأفت تماس گرفت و رأفت نیز یک نامه با مضمونی کاملاً خانوادگی برای خواهرش نوشت تا شک و تردید او از بین برود.

نامه به شریفه رسید، غیرقابل شک بود که نویسنده آن رأفت است و نه کسی دیگر.

شریفه نامه رأفت را با سکوت تحویل گرفت، آن را از پاکت بیرون کشید اما پولها را نادیده گرفت، و اندیشید: اصلاً اتفاقی نیفتاده که رأفت نامه‌ای بنویسد. بدون اینکه هدیه برای فرزند خواهرش نفرستد، به محض اینکه از خواندن نامه رأفت فارغ شد سر خود را بلند کرد، سهیل لبخندی زد و گفت: ان شاء الله که مطمئن شدید!

لیکن شریفه جوابی نداد، نامه را روی میزی که میان او و جوان قرار داشت، گذاشت، سپس به درون اتاقی رفت، سهیل احساس ناامیدی کرد. تصمیم گرفت آنچه را که امروز صبح شنیده به او بگوید. جالب اینکه او چیزی از زندگی رأفت نمی دانست، به جز همان اطلاعاتی که به او داده می شد. احساس دلتنگی و خطر کرد، لیکن غیبت شریفه زیاد طول نکشید، به محض اینکه برگشت، کارتن نمبتاً بزرگی که حاوی تمام نامه‌های برادرش و تمام پولهای فرستاده شده توسط او بود را بدون اینکه



کلمه‌ای حرف بزند روی میز گذاشت. سهیل که از تعجب دهانش باز مانده بود گفت: این چیه خانم؟! و شریفه پاسخ داد: این تمام پولهایی است که شما به همراه آن داستانهای ساختگی برای من آورده‌اید! سهیل شگفتزده پاسخ داد: نمی‌فهمم، او دروغ نمی‌گفت و برآستی چیزی از زندگی رافت نمی‌دانست.

شریفه با گلویی گرفته از بغض گفت: من به این پولها نیازی ندارم. سهیل سعی کرد که حرف بزند، اما شریفه گفت: من رافت را می‌خواهم. و سهیل پاسخ داد: او بزودی به نزد شما می‌آید، شریفه قاطعانه گفت: کجا، و سهیل بدون معطلی گفت: در اولین فرصت.  
- کدام فرصت؟

ناگهان سهیل گفت: من الان رک و راست با شما حرف می‌زنم تا همه چیز روشن شود. خانم برادر شما کار دولتی دارد آن هم در سطح بسیار بالا.

شریفه: ممکن است بگویی رافت در رابطه با چه مقامی است، در حد رئیس‌جمهور؟ سهیل: چرا که نه؟ شریفه: خوب، پس من شخصاً پیش رئیس‌جمهور می‌روم.

موقعیت بسیار سخت بود، لیکن سهیل مقاومت می‌کرد تا نقشه‌ای که همان روز صبح به او تلقین شده بود را کامل کند: پس با این وضع من مجبورم حقیقت را به شما بگویم، لیکن بعد از اینکه به من قول بدهید که .... شریفه: که چه؟ سهیل: که این موضوع فقط بین من و شما پنهان بماند زیرا این موضوع، امنیت استاد رافت‌الهیجان را به خطر می‌اندازد.

شریفه: شما فراموش کردی که او برادر من است؟

سهیل در سر جای خود نشست، مثل کسی که می‌خواهد موضوع مهمی را بیان کند و ادامه داد: ببین خانم شریفه، .... استاد رافت در

ارتباط با انقلاب الجزایر فعالیت می کند. شریفه در حالی که بر سر و سینه خود می زد، فریاد کشید: چه؟ و سهیل پاسخ داد: کمی صبر کنید.... او نمی جنگد فقط بعضی کارها را برای کمک به انقلاب الجزایر انجام می دهد. شریفه از حقانیت انقلاب الجزایر آگاه بود با این همه فریاد زد: پس پولهایتان را بردارید.... من آنها را نمی خواهم... من برادرم را می خواهم.

- آخر شما حتماً او را خواهید دید.... پس، این پولها را ببر، وقتی رأفت بیاید، خودش آنها را برای من می آورد....  
سهیل متعجب و وحشتزده، از سخن گفتن دست کشید، شریفه الهجان به مجسمه ای مبدل شده بود و چشمانش ثابت مانده بود. ناگهان بغض سهیل ترکید و اشک از چشمهایش جاری شد.

\*\*\*

رفتار شریفه عزیز جبال را با عجله به تفکر واداشت که جوان را به قاهره احضار کند. زیرا هم رأفت تشویق می شد و هم خطر اعمال احتمالی شریفه از بین می رفت.

هنگامی که حسن القطان خبر سفر به قاهره را به رأفت الهجان گفت، نیم ساعت گذشت تا توانست بر عواطف خود مسلط شود... حسن لزومی ندید که به او اعتراض کند، او (حسن) آنچه که در ذهن جوان می گذشت را پیشبینی کرده بود، اما خواست موضوع را برای او ساده جلوه دهد پس با مهربانی ضربه ای روی دستش زد و گفت: نظرت در باره این مژده غیر قابل انتظار چیه؟ رأفت لبخند زد و گفت: فقط لازم است قبل از اینکه به سفر بروم، هدایایی بخرم. حسن گفت: وقت نداریم، فقط آنچه را که می خواهی برایم بنویس.

رأفت با حالت تشکر و احترام به او نگاه کرد و حسن اضافه کرد: اگر

می خواهی هدایا را از اینجا بخری، از اینجا برایت می آوریم. فقط تو نشانه‌ها، شکل، اندازه و شرح هر هدیه‌ای را بنویس. ان شاءالله وقتی به مصر رسیدی در آنجا همه را حاضر و آماده خواهی یافت. رأفت با سپاس گفت: خوب چطوری از تو تشکر کنم جناب حسن؟ او گفت: بعد از آن همه کاری که تو برای دین و آیینت انجام دادی، این کمترین کاری است که در حق تو انجام می‌شود....

جوان یک لیست بلندبالا از هدایا نوشت که جامه‌دان بزرگی را پر می‌کرد، هدایایی برای تمام افراد خانواده، کسانی که او را اذیت کردند، طرد کردند و نپذیرفتند.... لیکن سهم شریفه و فرزندش مسلماً بیشتر از بقیه بود.

\*\*\*

سرهنگ دان رابینویچ به اسرائیل برگشت آن هم بعد از اینکه جوان مبلغ قابل توجهی به او تقدیم کرد تا بعضی هدایا را برای «کلارا» و دوستانش بخرد، جوان در حالی که با او خداحافظی می‌کرد، خندید و به او یادآوری کرد که او را هم فراموش نکند و برای او هم هدیه‌ای بخرد. لازم بود که تنها به دلایل کاری همدیگر را در خارج ملاقات نکنند. و بعد رأفت به دیدار حسن القطان شتافت تا از او بیاموزد که در قاهره باید چه رفتاری داشته باشد.

\*\*\*

اکنون رأفت فرد آموزش دیده و با تجربه‌ای شده بود. او از زمانی که قدم در فرودگاه رم گذاشت و منطقه گمرکی را ترک کرد، به دستشویی رفت و برای مدت ده دقیقه ماند و هنگامی که بیرون آمد به نظر می‌رسید که به انسان دیگری تبدیل شده است. در ابتدا پاسپورت اسرائیلی خود را به فردی تحویل داد (البته در دستشویی) و از او پاسپورت فرانسوی

گرفت، همچنین یک کلاه گیس به سر گذاشت و یک عینک طبی زد که قیافه او را بیشتر به فرانسویها شبیه می ساخت.

تعجب آور اینکه عکسی که در پاسپورت الصاق شده بود در حقیقت با ظاهر جدید جوان، تطبیق می کرد. او در حالی که از دستشویی خارج می شد شکل جدیدی به خود گرفته بود و داشت به طرف دری که به سوی اتوبوسهای فرودگاه باز می شد می رفت تا او را به هواپیمای شرکت هوایی فرانسه که عازم پاریس بود ببرد. در پاریس یک ماشین در انتظار او بود تا به محض ورود رأفت را به جنوب فرانسه و شهر «نیس» ببرد. ماشین صبح روز بعد به «نیس» رسید و در آنجا در یک هتل متوسط اتاقی به نام «دانیل مارتان» رزرو شده بود و جوان در حالی که اسم خود را می خواند لبخند زد، زیرا این همان اسمی بود که او سالها قبل، در روزهای سخت زندگی آنرا دزدیده بود. به نظرش آمد که این اسم از دستگاه امنیت آمده، پس لازم بود که آن را با دقت درک کند.

سفر از پاریس به «نیس» یک کار حفاظتی بود تا امنیت سفر را بیشتر کند و اینکه بدانند جوان تحت تعقیب نیست و همه چیز به طور مطلوب پیش می رود... حسن القطان در حالی که با او وداع می کرد گفت: مرخصی تو آغاز شده است چه در نیس باشی و چه در قاهره، لیکن جوان بیش از ۲۴ ساعت در نیس باقی نماند و صبح روز بعد او از نیس به سمت مادرید پرواز کرد، در فرودگاه مادرید رأفت بلافاصله ظاهر خود و پاسپورتش را عوض کرد و با ظاهری عادی یک پاسپورت مصری گرفت با نام «فؤاد عزیز فائق». پاسپورتهای که صفحات آن پر بود از ویزای کشورهای مختلف که در هر حال هویت او را تأیید می کرد. رأفت به محض اینکه سوار هواپیمایی که به سوی قاهره می رفت شد نفس راحتی کشید. مهماندار با ادب و احترام او را به صندلیهای درجه اول

هدایت کرد که به طور تصادفی کاملاً خالی بود و در طول تمام ساعتهایی که هواپیما در پرواز بود رأفت احساس می کرد خواب می بیند تا اینکه خلبان هواپیما اعلام کرد که دور اهرام دور می زند تا مسافری بتواند، اهرام را ببیند.

\*\*\*

دو روز قبل از این، یعنی زمانی که رأفت در آلمان بود، زنگ تلفن سرهنگ محمد رفیق در قاهره به صدا درآمد، هنگام صبح بود و شخصی که تماس گرفته بود خود سهیل باتع بود.

صبح بخیر شریفه خانم... لیکن سلام جوان جوابی دریافت نکرد.

- من سهیل هستم! - می دانم.

شریفه این را با دلتنگی، ناراحتی و بدون خوش آمدگویی گفت:

- من خبری برایتان دارم که شما را خوشحال می کند، رأفت دو روز

دیگر می آید

- راست می گویی؟ - اجازه بده... موضوع به این سادگی هم نیست.

و من لازم می دانم که شما را ببینم. - خوب پس بفرمایید.

هنگامی که سهیل به خانه سرهنگ محمد رفیق رسید با شریفه

دیگری ملاقات کرد، شریفه ای که خوشحالی و شادمانی تمام چهره او را

فرا گرفته بود. - همانطوری که به شما گفتم استاد رأفت با انقلاب الجزایر

همکاری می کند. شریفه از او خواست به صحبت خود ادامه دهد.

- سفرش در نهایت پنهانی خواهد بود... و به همین خاطر من

می خواهم که به جناب سرهنگ بگویی که... و شریفه با قاطعیت فریاد

زد: نه... نه! و بعد اضافه کرد:

- بهتر است شما به او بگویید زیرا اگر من به او بگویم، می داند که من

چیزی از او پنهان کرده ام و این برای من مشکلات زیادی پیش می آورد.

- شما اینطور تصور می‌کنی....

- هیچ‌راه‌حل دیگری وجود ندارد.

سهیل بلند شد و آماده رفتن شد اما شریفه از او پرسید: رأفت دقیقاً کی می‌آید؟- ان شاءالله آخر هفته.... -ممکن نیست قبل از این بیاید... سهیل لبخند زد و گفت: باید بدانی که آمدنش به قاهره بسیار سری است و ممکن است زندگی‌اش در خطر بیفتد. البته اگر کسی از این موضوع چیزی بداند.

هنگامی که سهیل به طرف در رفت شریفه صدا زد: سهیل آقا! سهیل به طرف او برگشت. شریفه گفت: واقعاً رأفت می‌خواهد بیاید؟ سهیل لبخند اطمینان‌آمیزی زد لیکن جوابی نداد و رفت.

در یکی از پادگانهای ارتش مصر در اطراف قاهره در صبح روز بعد، یک تلفنگرام کاملاً سری به دست فرمانده پادگان رسید. مبنی بر اینکه نماینده ریاست جمهوری در ساعت ۱۲ ظهر به پادگان می‌آید تا با جناب سرهنگ محمد رفیق ملاقات کند و لازم است فرمانده پادگان، موقعیت مناسب برای چنین ملاقاتی را ایجاد کند، فرمانده پادگان بسیار خوشحال شد.

سرهنگ محمد رفیق سخت شگفتزده شده بود.

در ساعت ۱۲ ظهر اتومبیلی که حامل یک جوان تقریباً سی‌ساله، خوش لباس و با ظاهری دیپلماتیک بود، به پادگان رسید. به محض رسیدن اتومبیل، راننده سراغ سرهنگ محمد رفیق را گرفت و به آن اجازه ورود داده شد. همه چیز مرتب بود و دفتر فرمانده برای استقبال از نماینده- که با احترام شدید از او استقبال شده بود- خالی شد. به محض اینکه سرهنگ محمد رفیق به طرف او آمد، مرد با حرارت و گرمی با او احوالپرسی کرد و بعد باهم به دفتر فرمانده وارد شدند. نماینده

ریاست جمهوری خود را به سرهنگ رفیق معرفی کرد، سرهنگ رفیق کمی نگران به نظر می‌رسید نماینده گفت: عادل لمعی از ریاست جمهوری!

سرهنگ رفیق در حالی که با اضطراب کلمات نامفهومی مناسب تشکر می‌گفت، بعد از گذشت دوساعت هنوز نمی‌دانست علت این ملاقات چیست!

تا اینکه نماینده رئیس‌جمهور حرف آخر را زد: من در مورد استاد رأفت‌الهیجان آمده‌ام.

چهره محمد رفیق درهم فرورفت، به نظر آمد کمی متشنج شده است، هراسان پرسید: چه شده؟ حتماً او... کاری انجام داده؟ و نماینده رئیس‌جمهور با خنده گفت:

- کارهای زیادی...

- من اطمینان داشتم... و باز نماینده رئیس‌جمهور با خنده ادامه داد:

و همه آنها بزرگ بودند! سرهنگ با شگفتی پرسید: چطور؟، جناب عالی می‌فرمایید کارهای بزرگ؟ - ظاهراً اشتباهی رخ داده...

- در چه؟

- در اسم...

- اسم برادر همسر شما مگر رأفت علی سلیمان‌الهیجان نیست؟

- بله... ولی این....

نماینده با قاطعیت و متانت حرف او را برید و گفت: ما همه چیز را می‌دانیم، اما چیزی که جناب سرهنگ نمی‌دانند این است که استاد رأفت فعلاً فرد دیگری شده است.

- متوجه نیستم.

و به این ترتیب نماینده رئیس جمهور برای جناب سرهنگ، یک داستان ساختگی و عجیب تعریف کرد، اینکه برادر همسرش سالهاست که برای کشورش و امت اسلام، با انقلاب الجزایر همکاری می کند. اینکه مأموریتهایی که او انجام می دهد، برای امنیت انقلاب الجزایر بسیار با اهمیت است.

آقای عادل لمعی نماینده ریاست جمهوری گفت که او شخصاً خواهش رئیس جمهوری را ابلاغ می کند که... سرهنگ رفیق در حالی به پاس می خاست، فریاد زد: رئیس جمهور؟!!

- بله حضرت رئیس جمهور جمال عبدالناصر از شما خواهش می کند که موقعیت را درک کنید، زیرا رأفت می خواهد بعد از این همه غیبت طولانی خانواده اش را ببیند و این هم حق شماست و هم حق او... لیکن آنچه خواسته می شود این است که این موضوع به صورت یک راز باقی بماند... و طبعاً کسی غیر از شما نمی تواند این امر را برعهده بگیرد...

سرهنگ رفیق سکوت کرد، نماینده از او پرسید: شکی در این موضوع دارید؟ و سرهنگ پاسخ داد: جناب عالی می دانید شخصی که از او صحبت می کنید - جناب سرهنگ!... رأفت اصلاً چیز دیگری شده و روز پنجشنبه ان شاء الله... شخصاً او را خواهید دید! و او خانه شما را انتخاب کرده تا تمام امور زیر نظر شما باشد... او می خواهد همه عزیزانش را ببینند.

سرهنگ به نظر می آمد هنوز در شک و تردید است، پس مرد اضافه کرد: در هر حال من به دو علت آمدم تا این خبر را به شما بگویم... علت اول اینکه رسیدن رأفت به صورت غیرمنتظره نباشد مخصوصاً بعد از این مدت طولانی... و دوم اینکه از شما خواهش می کنیم که شخصاً این مهم را به عهده بگیرید... و باید این را هم بدانید که او امروز مقامش کم



نیست. محمد رفیق گفت: شما اطمینان دارید که همه چیز را در مورد او می‌دانید؟ عادل لمعی به چهره او با نگاهی سرد، خیره شد اما سرهنگ رفیق اضافه کرد که: مثلاً می‌دانید که او کلاهبردار و شیاد است و بارها به زندان افتاده؟ و عادل لمعی باز هم به او لبخند زد و گفت: او ساعت هفت بعدازظهر وارد می‌شود. و در حقیقت به سرهنگ فهماند که موضوع جدی‌تر از این حرفهاست!

\*\*\*

بعدازظهر همان روز سرهنگ به خانه‌اش برگشت، به نظر می‌رسید هیجان‌زده است، او می‌دانست اخباری دارد که برای همسرش قابل تصور نیست، سعی کرد که گفت‌وگو در مورد این موضوع را به تأخیر افکند تا هیجانش برطرف شود. لیکن وقت را تنگ یافت، لازم بود کار را با همه هماهنگ کند، به محض اینکه موضوع را به شریفه گفت، او بدون هیچ اعتراضی به سرهنگ گوش داد تا اینکه صحبتش تمام شد، بدون هیچ کلمه‌ای فقط گریه کرد؛ سرهنگ گفت: شما حق داری خوشحال باشی، نه اینکه گریه کنی شریفه! و سرهنگ ادامه داد:

- چیزی که مایه خوشحالی است این است که رأفت به صورت انسان محترمی درآمد است. و شریفه به سکوت خود ادامه داد و به گریه پناه برد. شریفه حالا می‌دانست که در تمام دفاعهایش از رأفت حق داشته است و شوهرش در شمار نخستین کسانی بود که رأفت را طرد کرد.

\*\*\*

هواپیما در ساعت ۲ بعدازظهر در فرودگاه قاهره فرود آمد، زمستان بود و آسمان ابرآلود، و باد بسیار سردی می‌وزید. تعداد مسافری از ۳۰ نفر تجاوز نمی‌کرد. پس تعداد استقبال‌کنندگان غیر از تعداد کارکنان شرکت هواپیمایی مصر که برای کاری آمده بودند بیش از ۵ نفر نبود. در

بین همین کارکنان عزیز جبالی نیز حضور داشت. عزیز به کار فنی تظاهر می کرد، لیکن نگاهش را به پلکان هواپیما دوخته بود. او از تعداد مسافرین هواپیما اطلاع کافی داشت. همچنین صبح زود تلگرافی از مادرید به او رسید که خبر از سوارشدن جوان به هواپیما در کمال امنیت، می داد اما با همه اینها نگرانی او کم نشد. همه مسافرین هواپیما را ترک و مسافت بین ساختمان و هواپیما را پیاده طی کردند، بعد از چندی رأفت در آستانه در خروجی هواپیما نمایان شد، او بر بالای پلکان ایستاد و به همه اطراف نگاه کرد، مثل اینکه با یک نگاه تمام دنیا را می بلعید... یک بارانی به تن کرده بود و کلاهی بر سر داشت و در دست راستش ساک سیاهی دیده می شد. جوان مسافت هواپیما تا ساختمان فرودگاه را پیاده طی نمود. در حالی که خود را در میان مسافرین گم کرد. در سالن انتظار پشت میز و در مقابل افسر مسؤل گذرنامه ها ایستاد و هنگامی که نوبتش رسید، پاسپورت خود را به افسر داد، افسر نیز آن را به طور عادی ورق زد سپس در یکی از صفحات آن مهر فرودگاه قاهره را زد، و بعد آن را به او داد. در بیرون ساختمان فرودگاه تعدادی از استقبال کنندگان، باربرها، رانندگان تاکسیها، نمایندگان شرکتهای توریستی و هتلها که منتظر مشتری بودند، به چشم می خوردند.

در این میان یک راننده تاکسی به او نزدیک شد و مانند همه، با صدایی آهسته در میان سروصدای استقبال کنندگان و مسافران گفت: خدا را شکر، به سلامت رسیدید آقای فؤاد!

این جمله ساده، کلمه رمز بود، بعد از آن جوان جامه دان خود را به راننده داد تا او را به طرف تاکسی راهنمایی کند. و بعد تاکسی با سرعت از فرودگاه دور شد.

راننده تاکسی که کسی جز یکی از افسران جوان سازمان امنیت

نبود، صمیمانه گفت: کشور را با نور جمال خودتان روشن کردید! و رأفت از او تشکر کرد.

\*\*\*

هنگامی که تاکسی حامل رأفت به ویلا رسید ساعت ۴/۱۰ بعد از ظهر را نشان می داد، به محض اینکه در مقابل ویلا ایستاد عمو عبده دربان بلند شد و با ادب و احترام به او خوش آمد گفت: خدا را شکر، سلامت باشی!

در آستانه در داخلی ویلا خانم ام حسنی مدیر ویلا ظاهر شد، در حالی که لبخند چهره او را پر کرده بود. او از پلکان به سوی باغچه پایین آمد و گفت: فرزندم، به خانه خودت صفا آوردی، خوش آمدی! ام حسنی در حالی که می خندید گفت: من خاله شما هستم، من خاله حسنی هستم... مرا به یاد نمی آوری؟

جوان حتی یک بار هم او را در عمر خود ندیده بود لیکن بسیار صادق بود: کسی نمی تواند رایحه کثورش را فراموش کند، خاله حسنی! از داخل ویلا عموعلی آشپز دوان دوان به استقبال آمد و پشت سر او نیز مصطفی مسؤول آشپزخانه و طه جنابینی بودند... حال و هوای این ویلا رأفت را به یاد مادر مهربانش انداخت و اشک در چشمهایش حلقه زد. اولین کسی که صحبت کرد، عموعلی آشپز بود: ببخشید جناب... نهار خورده اید؟- در هواپیما خوراکی آوردند، اما من گرسنه ام... -ناهار آماده است.

- چه داری؟- خورش کدو و خورشت بامیه و برنج و...، عمو عبده، رو به جوان کرد و گفت: چند نفر می خواهند شما را زیارت کنند جناب... رأفت با شگفتی پرسید: چند نفر؟! - یکی از آنها اسمش ندیم هاشم است و با او...

جوان در حالی که گیج شده بود حرف او را برید و گفت:  
- بگذار بیایند.

به محض اینکه دربان رفت بقیه نیز در سکوت متفرق شدند، جوان به طرف در رفت، وحشزده بود، پس ندیم هاشم با قامت بلند و هیکل تنومند در حالی که به او خوش آمد می گفت وارد شد، جوان در حالی که به او خیره شده بود زیر لب گفت: ندیم آقا؟! و ندیم آغوش خود را باز کرد تا جوان را با مهر و محبت در آغوش بگیرد. اشک در چشمان رأفت حلقه زده بود پشت سر ندیم حسن القطان را دید، با صدایی گرفته به او گفت: من باعث زحمت شما شدم حسن آقا! و او گفت: صفا آوردی رأفت.  
و این اولین باری بود که رأفت علی سلیمان الهجان بعد از وفات پدرش مانند کودکان با صدای بلند گریه می کرد.

\*\*\*

دو مرد او را به حال خود گذاشتند تا اینکه آرام گرفت، سر سفره غذا حسن به رأفت که با اشتها غذا می خورد گفت: کمی به فکر خودت باش، در مورد غذایی که شریفه برای تو آماده کرده چه کار می کنی؟  
جوان وحشزده از خوردن دست کشید و گفت:  
- امشب او را خواهم دید؟ - بله! ساعت ۷.

رأفت بلافاصله از غذا خوردن دست کشید و از عموعلی آشپز عذرخواهی کرد و گفت: عموعلی باید برای شام امشب هم جا داشته باشم.

در ساعت ۶ بعد از ظهر همه خانواده، در خانه سرهنگ محمد رفیق جمع شده بودند، حالا عادل برادر بزرگتر رأفت - که جوان را بعد از ازدواجش طی چند هفته بیرون کرده بود - همچنین سلیم و محمود و همسران و فرزندانشان آمده بودند تا استاد رأفت الهجان را ملاقات کنند.

سروصدای بچه‌ها فضا را پر کرده بود، سرهنگ محمد رفیق در میان جمع ایستاده بود و با لباس شخصی بدون هدف به این طرف و آن طرف می‌رفت... به نظر می‌آمد که آنها در روز عید به سر می‌برند، مردان، زنان و حتی کودکان بهترین لباسهای خود را پوشیده بودند، بویژه بعد از آنکه به همه آنها سری بودن مقام رأفت ابلاغ شده بود.

در اتاقی دیگر، شریفه لباسهای طارق را به تنش می‌کرد و به او سفارش می‌کرد آنطور که لازم است در برابر دایی‌اش - که او را بسیار دوست دارد - رفتار کند. کودک اکنون ۷ ساله بود اما دایی‌اش را به یاد می‌آورد، زمانی که او را روی زانوی خود می‌گذاشت و چهره‌اش را بوسه‌باران می‌کرد و شکلات و هدایای دیگری برای او می‌آورد. کودک همه اینها را به یاد داشت. همچنین آنچه را که از پدرش در مورد زندانی شدن و آوارگی او شنیده بود. او حالا در میان دو نوع رفتار سرگردان بود، کسانی که دایی‌اش را یک لکه‌ننگ می‌دانستند، حالا در کمال افتخار برای دیدن او لحظه‌شماری می‌کردند و این برای کودک بسیار شگفت‌انگیز بود.

میزی که در وسط سالن قرار داشت از تمام شیرینیها و میوه‌ها پر شده بود، همچنین آشپزخانه برای این میهمانی خانوادگی از غذا پر گشته بود، زیرا شریفه هرچه می‌توانست از انواع غذاهایی که رأفت دوست داشت، مهیا کرده بود.

در سالن سه برادر از همسر خواهرشان که افسر عالی‌رتبه بود، در مورد شغل برادرشان سؤال می‌کردند و اصرار می‌کردند اما او جواب درستی نمی‌داد و آخر سر گفت: عادل از من سؤال نکن... من هرچه می‌دانستم به شما گفتم و به شما می‌گویم که صحبت کردن در مورد این موضوع خارج از خانه و با هرکسی که مورد اطمینان شما باشد، نتیجه

نامطلوبی به دنبال دارد.

یکی از همسران برادران رأفت گفت: خوب، بچه‌ها را چگونه ساکت کنیم؟.

- بچه‌ها وقتی می‌گویند که عمویمان را دیدیم مشکلی نیست و این امر طبیعی است، اما مهم این است که صحبت در مورد اینکه او چه کاری می‌کند، درست نیست زیرا این از مسائل امنیتی دولت است. می‌دانید امنیت دولت یعنی چه؟

در این حال شریفه که شادی از سر و رویش می‌بارید وارد سالن شد و گفت: کسی چیزی می‌خورد؟

سلیم گفت: - شریفه! بگذار تا رأفت بیاید بعد همه باهم بخوریم... دقیقه‌ها به کنده می‌گذشت تا اینکه طارق که روی تراس ایستاده بود فریاد کشید: دایی آمد!... دایی آمد!

و همه به سوی تراس رفتند، هرکس از دیگری سبقت می‌گرفت تا رأفت را ببینند، همه جمع شدند و روی نرده تراس روی همدیگر افتاده بودند، چشمان آنها با حیرت منظره‌ای را می‌دید که در مخیله هیچ کس نمی‌گنجید، و کسی در خواب هم آن را نمی‌دید.

در پایین یک اتومبیل سیاه‌رنگ و فاخر ایستاد و لحظه‌ای بعد راننده پیاده شد و در را برای رأفت باز کرد. رأفت لباسی به غایت زیبا به تن کرده بود. شریفه همه را کنار زد تا برای خود جایی باز کند، و بعد با صدایی لرزان نالید: برادرم... برادرم... برادرم را ببینم.

از در سمت چپ اتومبیل هم سهیل باتع پیاده شد و همراه جوان به راه افتاد. رأفت برای چندثانیه سر خود را به سمت بالا گرفت و بعد از آن وارد در اصلی ساختمان شد، پله‌ها را با سرعت طی کرد شریفه نیز پله‌ها را به طرف برادرش پیمود، در حالی که مدام اسم او را تکرار می‌کرد، به

محض آنکه با یکدیگر روبرو شدند، هردو گریه تلخی سردادند. از بالای پلکان همه سرها به سوی آنها خم شده بود و این منظره را می‌دیدند و همه به حال آنها گریه می‌کردند... همسر یکی از برادران رأفت نیز که با صدای بلند گریه می‌کرد به داخل خانه پناه برد. رأفت و شریفه همچنان فارغ از همه چیز روی پله‌ها نشسته بودند. شریفه به چهره برادر خیره شد و گفت: خیلی مشتاق دیدارت بودم برادر جان! همسر شریفه به آنها پیوست و به همسرش با مهربانی گفت: شما روی پله هستید...

شریفه بلند شد و شوهرش دست خود را به سوی رأفت دراز کرد و به او خوش آمد گفت: خدا را شکر که سلامت هستی رأفت!

همه با سرعت به طرف پایین پلکان آمدند و دور جوان را گرفتند او خود را در میان آنها رها کرد تا او را به طرف بالا ببرند. رأفت در این حال پدر و مادرش را به یاد آورد و نیز آخرین باری که به طوری مخفیانه به این خانه آمده بود.

به محض اینکه کمی آرام شدند، شریفه در کنار برادرش نشست و دستهای او را محکم گرفت، گویی می‌ترسید برادرش فرار کند و طارق در مقابل دایی‌اش ساکت ایستاده بود، دایی او را به سینه خود فشرد و صورت او را بوسه‌باران کرد. در این حال زنگ در به صدا درآمد، سرهنگ رفیق از جای خود پرید تا ببیند چه کسی در می‌زند، در را باز کرد و شریفه در مقابل خود سهیل را دید. سهیل پس از سلام و احوالپرسی گفت: ببخشید جناب، وسایل استاد رأفت رسید! و لحظه‌ای بعد جامه‌دان بزرگ حاوی هدایا توسط مردی تنومند به خانه آورده شد.

سرهنگ رفیق گفت: بفرمایید! سهیل در حالی که لبخند می‌زد معذرت خواست و گفت: نه مهم نیست فقط با اجازه شما این برادر در اینجا، جلوی در خواهد ایستاد. سپس به رأفت نگاه کرد و اضافه نمود: و

من هم در ماشین خواهم بود. بعد از چند لحظه که سهیل رفت و در را پشت سر خود بست، تمام چشمها با تعجب و افتخار به سوی رأفت خیره شد. طارق گفت: دایی! - درست است که شما در زندان بودی؟ ناگهان همه در برابر این سؤال شرمنده شدند.

\*\*\*

عزیز به هلن گفت: روزی را که رأفت الهجان در قاهره سپری کرد، از بهترین روزهای زندگی او محسوب می شد. زیرا در خلال این مسافرت، به هر جا که دوست داشت رفت و خانواده اش با حرارت و گرمی غیرقابل تصویری از او پذیرایی کردند.

هر چیزی که می خواست، آماده می شد، در ویلا نیز خاله حسنی، عموعبده و مصطفی او را به گرمی در میان گرفته بودند و از او پذیرایی می کردند.

تنها رفتن به یک مکان در قاهره برای او ممنوع بود و آن رستوران «استانبیلوس» بود، حالا استانبیلوس پسر، رستوران را اداره می کرد، جالب اینکه هنوز هم بعد از گذشت این همه سال کسانی بودند که رفقای قدیمی را به یاد می آوردند. اینکه چه کسانی به آمریکا، اروپا و اسرائیل رفته اند. استانبیلوس پسر همیشه در گفت و گوهایش با دوستان در مورد جوانی به نام لیوی کوهن حرف می زد، در حالی که بارها از خود پرسیده بود: آن جوان اسرارآمیز کجا رفت؟، سرنوشتش چه شد؟ اکنون در کجاست؟

وداع رأفت با خانواده و بویژه با خواهرش بسیار غم انگیز بود. او به خواهرش گفت: من سعی می کنم باز هم برگردم و تو را ببینم. ضمناً باز هم برایت نامه خواهم نوشت. در لحظه عزیمت، ندیم هاشم، حسن القطان هم بودند، و رأفت از هر دو آنها تشکر کرد. حسن گفت: من



باید از تو تشکر کنم چون باعث شدی تا من هم بتوانم دهر روز را در قاهره سپری کنم.

رأفت الهمجان در تمام مراحل خروج از کشور نگران و مضطرب بود. ساختمان فرودگاه را به سوی هواپیما ترک کرد، و قبل از اینکه از پلکان هواپیما بالا برود، برگشت و زادگاه خود را با حرص و ولع نگریست، شاید به دنبال کسی می‌گشت تا دستی برای او تکان دهد... لیکن مغموم از پلکان هواپیما بالا رفت.

\*\*\*

آخرین فرودگاهی که رأفت الهمجان قبل از پرواز به اسرائیل، در آن توقف کرد، فرودگاه رم بود. در رم نوع جدیدی از جوهر نامریی تحویل گرفت که بسیار پیشرفته بود، همچنین در طی ۲۴ ساعت، ارتباط و تماسهایی نیز در راه پذیرش توریست برقرار کرد. هنگامی که به تل‌آویو رسید همه را مشتاق دیدار خود یافت. او هدایایی برای دان رابینویچ آورده بود که او را بسیار خشنود ساخت. از طرف قاهره نیز مقداری سؤال برای جوان ارسال شد که لازم بود، آنها را به دو مزدورش دان رابینویچ و ایزاک بن عمیتای بدهد، در حالی که شبکه نظامی با بیخور شطریت و آنها تکمیل می‌شد. اما شطریت جوان از هیچ چیز خبر نداشت، زیرا فقط کافی بود تا رأفت پول شراب او را تأمین کند، آنوقت بعد از خوردن و مست شدن، خودش شروع به افشای اسرار نظامی اسرائیل می‌کرد. و جالب اینکه بعضی وقتها آنقدر اطلاعات او جالب بود که رأفت جلوی روی او قلم به دست می‌گرفت و تک‌تک آنها را می‌نوشت، اما او فارغ از همه چیز فقط شراب می‌نوشید و فردا همه چیز را از یاد می‌برد. در حقیقت بیخور شطریت عضوی از شبکه نظامی بود لیکن مزدوری بود که از مزدور بودن خود خبر نداشت، اما آن دوتای دیگر، دان رابینویچ و

ایزاک بن عمیتای آگاهانه عمل می کردند، با این قضاوت که اطلاعاتشان باید مورد بررسی قرار می گرفت. سؤالهایی که از قاهره می آمد، کم اهمیت و ساده بود، لیکن رأفت می دانست که بدون بحث باید سؤالها را بگیرد و به آنها بدهد. بعد از آن متوجه شد که این پرسشها به وسیله دانشمندان، برای اثبات صداقت و کوشش هریک از آنها مطرح شده است و ایزاک بن عمیتای عملاً ثابت کرد که حقیقتاً مورد اطمینان است و تمام جوابها و معلوماتی که به جوان می داد، صداقت او را اثبات می کرد.

در ابتدا دان را بینویچ با احتیاط عمل می کرد و به سؤالها با نهایت دقت و زیرکی جواب می داد، اما هنگامی که دریافت خبر خوب پاداش بزرگ دارد، دست از احتیاط کشید.

در حقیقت دیوید با روش خود به آن سه شعبه نفوذ کرد، با افسران هر کدام بر اساس عقل رفتار می کرد. در جلسات قماربازی گاهی عمداً به آنها می باخت و گاهی به آنها قرض می داد تا خسارت خود را بپردازند و به آنها کمک می کرد تا به بازی ادامه دهند تا روزبه روز در گرداب گرفتارتر شوند و برای آن افسر میخواره، گرانتترین شرابها را تهیه می کرد تا روزبه روز میزان قرضش بالاتر برود.

و خلاصه اینکه دیوید بسیار خوب توانست هر کدام را به دور از دیگری، به زیر سلطه درآورد. می دانست کی پول بدهد و کی ندهد، کی بخشش کند و کی تنگدستی، کی محترم بدارد و کی آنها را خوار کند، کی شوخی کند، کی اهانت و استهزا.

و این گونه به هنگام مراجعت جوان به اسرائیل، جای پایه های اساسی آن شبکه به طور کلی کامل شده بود.

جوان توانست تبدیل به یک محور برای این مجموعه بشود. او نام

اعضای این شبکه متشکل از دانشمندان، اقتصاددانان، سیاستمداران و روزنامه‌نگاران را با اطلاعات کافی در مورد هر عضو به قاهره ارسال کرد، و در قاهره همه صاحب‌نظران کیفیت، سرعت و تکنیک کار او را ستایش کردند.

برای مثال قاهره نیاز داشت که از شرایط اقتصادی اسرائیل و نوسانات شدید پول این کشور کسب خبر کند و رأفت بلافاصله اطلاعات لازم را ارسال می‌کرد. چون در جلسه‌هایی شرکت می‌کرد که بازرگانان و اقتصاددانان اسرائیلی در آنجا براحتهای حرف می‌زدند، اما در بعد علمی، کار خطرناکتر بود.

در سالهای اولیه دهه ۶۰ به قاهره خبر رسید که اسرائیل بعد از تحقیقاتی که سالها به طول کشیده به تولید کلاهک هسته‌ای محدودی رسیده است.

در آن روزها شایعات زیاد شده، و بالا گرفته بود به حدی که بعضی اعراب و از میان آنها مصر این موضوع را پذیرفته بودند، بدون اینکه بدانند چه کسانی منبع این شایعه هستند، زیرا برای اسرائیل ممکن نبود که در فکر تولید یک بمب هسته‌ای عادی و حتی کوچک باشد، همان نوعی که بر فراز هیروشیما و ناکازاکی رها شد. زیرا چنین بمبی اگر بر یکی از کشورهای عربی هم‌مرز اسرائیل پرتاب می‌شد، به طور قطع از تشعشعات ناشی از انفجار خود اسرائیل را درامان نمی‌گذاشت. پس می‌باید که اسرائیل در فکر تولید یک کلاهک هسته‌ای کم‌تأثیر باشد و این کلاهک ممکن بود که به وسیله هواپیما با موشکهای زمین به زمین پرتاب شود... و این شایعه‌ای بود که مسلمانان را تحت‌الشعاع قرار داده بود. به همین سبب رأفت در جریان امر قرار گرفت تا در این زمینه کسب اطلاعات کند.

رأفت بلافاصله دست به کار شد و پس از کسب اطلاع از افراد بانفوذ در مؤسسه انرژی اتمی اسرائیل، دریافت که این خبر شایعه‌ای بیش نیست و بعد این سؤال پیش آمد که چه کسی این شایعه را پخش کرده است؟ و هدف آن چیست؟ و یا اینکه، در یکی از جشنهای انقلاب در روز ۲۳ سپتامبر قرار بود که رئیس‌جمهور فقید مصر جمال عبدالناصر سخنرانی کند. در این روز در آسمان مصر و در نزدیکی سواحل شمالی تعدادی از هواپیماهای اسرائیل در حین یک مأموریت اکتشافی دیده شدند، در این حال هواپیماهای مصری به مقابله برخاستند و هواپیماهای دشمن مجبور به ترک آسمان مصر شدند، اما بعد خلبانان مصری و بعضی از افرادی که در سواحل دریا بودند گفتند که دو فروند از هواپیماهای اسرائیل به هم اصابت کردند و در آبها غرق شدند.

در این موضوع نمی‌شد شک و تردید کرد، زیرا دهها نفر سقوط این دو هواپیما را در دریای مدیترانه، مشاهده کرده بودند، اما این موضوع برای متخصصین عجیب و غیرممکن می‌نمود...

به این سان افراد سازمان امنیت عمومی، تحقیقات خود را در منطقه‌ای که حادثه در آن اتفاق افتاده بود، شروع کردند. تمام گزارشها و تحقیقها از افرادی که سقوط هواپیماها را مشاهده کرده بودند، شکی در میان نمی‌گذاشت. اما هنگامی که تعدادی از ماهرترین غواصان (مردان قورباغه‌ای)، جهت بررسی اعماق دریا به کار گرفته شدند، هیچ نشانه‌ای از لاشه هواپیماها در دریا نیافتند! در این جا هم چاره‌ای جز سؤال از رأفت‌الهجان وجود نداشت و رأفت در طی تنها یک هفته خبر داد که تمام هواپیماهای رژیم صهیونیستی سالم به پایگاههای خود بازگشته‌اند آن هم بدون هیچ تلفاتی و آنچه که مردم دیده‌اند، چیزی جز دو باک اضافی بنزین نبوده است.... (هر هواپیما دارای یک مخزن است).

ماجرای این قرار بود که هواپیماهای اسرائیلی به دو باک بنزین مجهز شده بودند تا در هنگام پرواز بر فراز کشورهای عربی دچار کمبود سوخت نشوند، و در روز ۲۳ سپتامبر آنها در هنگام جنگ و گریز با هواپیماهای مصری، مخزن سوخت اضافی خود را برای سبکتر شدن در آبهای دریا رها کرده بودند و مسأله به همین سادگی بود. و یا اینکه شایعه‌ها تأکید می‌کرد که اسرائیل آزمایشهایی را بر روی سلاحی انجام می‌دهد که اشعه غیرمریی پخش می‌کند که اگر به چشم بخورد، سلولهای چشم را نابود و چشم را کور می‌کند، خبر بسیار خطرناک بود، مخصوصاً وقتی منبع آن، صحتش را تأیید کرد. همچنین منبع خبر تأکید کرد که با چشم خود آنها را که با این اشعه غریب، زخمی شده‌اند، در بیمارستانهای اسرائیل دیده است. این مسأله نیز به رأفت واگذار شد و سرانجام او بود که حقیقت را بیان کرد. آشکار شد که در ارتش اسرائیل آزمایشهایی روی نوع جدیدی از رادارهای زمینی انجام شده که قادر به کشف افراد و خودروهای کوچک است. و اسرائیل کاربرد این رادارها را برای کشف فدائیان که زندگی را برای آنها به جهنم تبدیل کرده بودند، به کار می‌گیرد. این نوع رادار در اطراف خود اشعه‌ای لیزری پخش می‌کند و گروه خدمه خود را به آسیبهای چشمی مبتلا می‌کند.

و سرانجام دامنه اطلاعات ارسالی توسط رأفت آنچنان گسترده شد که شک دوستانش را برانگیخت. زیرا احتمال می‌دادند این اخبار جهت ردگم کردن به او داده می‌شود.

به این ترتیب رأفت از یک امتحان دیگر سربلند بیرون آمد و قرار شد برای او یک دوره ویژه گذاشته شود. همچنین در همین روزها اسرائیلیها داروی مریی‌کننده جوهرهای رمزی را نیز کشف کردند. و

به این سان بساط جوهر نامریی نیز برچیده شد و مسأله استفاده از بی سیم و رمز مورد توجه قرار گرفت. حالا لازم بود که رأفت باز هم آموزشهای لازم را ببیند.

در همین روزها مخترعی به نام خالد دستگاه بی سیم بسیار مجهزی اختراع کرد، دستگاهی که دقیقاً در پاسخ به همین نیاز ساخته شد.

\*\*\*

عزیز جبالی در اولین قدم به سراغ خالد رفت و با او به گفت و گو پرداخت و بعد به سفارش او کتابی خرید تا رأفت آن را در کتابخانه اش بگذارد و از طریق آن بتواند رمزهای ارسالی را کشف کند. عزیز جبالی می باید کتابی می خرید که در کتابخانه جوان، جلب توجه نکند، به این سبب کتاب آیین دوست یابی را برگزید. حالا می باید رأفت در طی یک هفته تمام رمزهای مورد نظر را می آموخت!

در همین ایام جوهرهای نامریی خاصی کشف شد که در آب ظاهر می شد.

رأفت الهجان در اسرائیل سختترین روزهای زندگی خویش را سپری می کرد. در آن زمان جوان، در فکر پی ریزی یک شبکه نظامی و شهری بود و در کنار آن نیز به کارهای شرکتش مشغول بود. اینک شهرت شرکت او رمزهای اسرائیل را در نور دیده بود و در کشورهای مثل یونان، قبرس، ایتالیا، فرانسه، بریتانیا و آمریکا مشهور شده بود. تعداد کارکنان شرکت حالا چند برابر قبل شده بود اما منشی شرکت - یهودیت مرد خای - جای خود را حفظ کرده بود.

در یکی از شبها زنگ تلفن شرکت به صدا درآمد، رأفت گوشی را برداشت.

صدای سیرنیا لرزان بود و به لهجه عبری حرف می زد: دیویدا!.... آیا

امشب کار داری؟

دیوید می‌دانست که صحبت کردن به زبان عبری نشانه وجود نگرانی است، به همین خاطر جوان با خونسردی پرسید: چه شده، می‌خواهی میهمانی فردا شب را لغو کنی؟

- نه، می‌خواهم که زودتر بیایی، قبل از اینکه دیگران بیایند.

جوان جواب داد: مثلاً کی؟

- اگر می‌توانی همین حالا!

نگرانی مبهمی در تمام طول راه وجود یافت را فرا گرفته بود، آرزو می‌کرد، ای کاش یک قایق جادویی وجود داشت و او را از دریای مدیترانه به سوی اسکندریه می‌برد... از خود می‌پرسید: تا کی چنین زندگی‌ای خواهد داشت و این نگرانی و اضطراب شب و روز وجود او را می‌خورد؟

آیا دان یا ایزاک در مورد او گزارش داده‌اند و خبرش به سیرنیا رسیده است و او می‌خواهد قبل از اینکه او را دستگیر کنند به او خبر دهد؟  
دیوید مدتی را با این خیالها در کنار ساحل سپری کرد، اما مجبور بود به خانه سیرنیا برود.

\*\*\*

سیرنیا مضطرب پرسید دیوید! چرا دیر کردی؟ - چه اتفاقی افتاده؟  
سیرنیا به عربی گفت: امروز یک جاسوس که برای مصر جاسوسی می‌کرده را دستگیر کردند!

رأفت دلش فرو ریخت شک و تردید به سراغش آمد، نمی‌دانست چرا این مسأله به ذهنش خطور کرد که، سیرنیا اهارونی برای مصر کار می‌کند؟ بعد با خونسردی گفت: خُب... سیرنیا ادامه داد: تب دستگیری جاسوسهای مصری بالا رفته! دیوید گفت: خب همین؟!!

دوباره شک و تردید به جان دیوید افتاد و احساس امنیتی که برای چند ماه در او به وجود آمده بود، از دست رفت.  
- سیرنیا ممکن است کمی آرام شوی و دقیقاً به من بگویی چه اتفاقی افتاده؟

و سیرنیا شروع به بیان داستانی که از یکی از سیاستمداران چند ساعت قبل شنیده بود پرداخت. نگرانی و خشم، وجود او را فرا گرفته بود. گفت و گو را از لهجه عربی به فرانسوی تغییر داد، زیرا می دانست که جوان آن را به خوبی درک می کند.

- دیوید آنها فهمیده اند که شبکه جاسوسی مسلمانان در اسرائیل فعالیت می کند! و اطلاعاتی وجود دارد که بر این امر تأکید می کند، آنها به همه شک کرده اند، حتی از وزراء و مشاورین نخست وزیر هم مراقبت می کنند. و حالا هم برای به دام افکندن آنها دام پهن کرده اند. و خدا نکند که یک نفر دستگیر شود، آنوقت همه چیز لو خواهد رفت.

(دقیقاً در همین راستا موساد، مشاور نخست وزیر را در همان ایام به جرم جاسوسی برای شوروی دستگیر کرد).

در این ملاقات سیرنیا برای رأفت فاش کرد که اسرائیلیها این طور شایعه کرده اند که یک کتاب گمنام در یکی از کتابفروشیهای تل آویو وجود دارد که در آن به دقیقترین مسائل سیاسی - اقتصادی اسرائیل اشاره شده است و این دامی برای جاسوسان است تا به هوای دیدن آن کتاب به دام بیفتند.

رأفت داشت به سیرنیا گوش می داد، اما قلبش بسختی می تپید. سیرنیا ادامه داد: چند هفته قبل یک توریست ایتالیایی به اسرائیل آمد به نام «آلبرتو بولدونی» و در روز دوم اقامتش در تل آویو، آقای بولدونی - که در یکی از شرکتهای بزرگ ایتالیایی اشتغال داشت - به آن



کتابفروشی رفت، و خواستار یک نسخه از همان کتاب تحقیقی شد. به محض مطرح کردن نام کتاب همه چشمها به سوی او برگشت، به هر حال کتاب را به او دادند و قیمت آن را گرفتند و آن بیچاره با اطمینان کامل به هتل برگشت و آن را در جامه‌دان خود گذاشت. سپس بقیه روزها را در اسرائیل به گردش و تفریح پرداخت، با کسی تماس نگرفت و کسی هم با او تماس برقرار نکرد. اما او نمی‌دانست که در هر قدم تحت مراقبت است و این که اتاقش چندبار با دقت بازرسی شده است. و درست در لحظه سوارشدن به هواپیما در فرودگاه دستگیر شد.

سیرنیا از سخن گفتن باز ایستاد در حالی که نفس نفس می‌زد، جوان از او پرسید: آیا این مرد به چیزی هم اعتراف کرده است؟ - فاجعه این است که او به طور کلی به چیزی اعتراف نمی‌کند...

این برای جوان حقیقتاً مهم بود لیکن دوباره پرسید: خریدن این کتاب را چگونه توجیه کرد؟

- گفت که دوست آمریکایی‌اش که در رم زندگی می‌کند از او خواسته که این کتاب را برای او بخرد...

- آیا در مورد آن دوست آمریکایی تحقیق کرده‌اند؟ - هیچ اثری از او نه در رم و نه در تمام ایتالیا پیدا نشده است!

- مرد چه گفت؟ - هیچی روی حرفهای خودش پافشاری می‌کند! - شاید موضوع همین باشد.

بعد از گذشت هفته‌ها که خبر دستگیری آقای آلبرتو بولدونی را فاش نکردند، مردی به همان کتابفروشی وارد شد و همان کتاب را خواست، در حقیقت کتابفروشی دستپاچه شد زیرا بعد از دستگیری مرد ایتالیایی برای چنین درخواستی آماده نبود، پس چاره‌ای جز این نداشت که از او معذرت بخواهد و بگوید: فعلاً این کتاب در کتابفروشی وجود ندارد،

لطفاً فردا تشریف بیاورید.

مرد قیمت آن را پرداخت کرد و فیش آن را گرفت، سپس به کتابفروش گفت: ممکن است که او فردا کار داشته باشد به همین خاطر فیش را به وسیله دوست خود خواهد فرستاد، تا کتاب را به جای او بگیرد. فردای آن روز، آن دوست آمد و موساد در فکر شکار جدید بود. اما او یک شهروند اسرائیلی و کارمند اداره بندر بود، فیش را داد و کتاب را گرفت، مزدوران موساد او را تحت مراقبت قرار دادند با این خیال که امروز و فردا شبکه را کشف خواهند کرد. این شهروند اسرائیلی مدت زیادی زیر نظر بود، در نهایت هنگامی که او را دستگیر کردند متوجه شدند، همانطور که ادعا می کند او قربانی توطئه یک دریانورد شده است.

کارمند اداره بندر اسرائیلی گفت: این دریانورد که دوست او بوده، از او خواسته که کتاب را به جای او بگیرد او هم گرفته و به کشتی برده است.

سیرنیا در حالی که نفس می زد ساکت شد همچنین جوان نیز سکوت کرد، اما افکارش همچون دریایی توفانی، در جوش و خروش بود... سیرنیا به رأفت الهجان گفت: فرار این دریانورد (اگر دریانوردی در کار باشد، با این شیوه) آنها را دیوانه کرده است!

رأفت موضوع را بهتر درک کرد و پرسید: حتماً این کارمند در بخش «سفاردیم» زندگی می کند!

سیرنیا گفت: درست است!

و رأفت ادامه داد: این طبیعی است که آنها بخواهند همه گناهها را به

گردن مردم فقیر بخش «سفاردیم» بیندازند!

در حقیقت آنها می خواهند، ناکامی خود را به گردن اهالی سفاردیم

بیندازند حتی اگر آنها را به جاسوسی متهم کنند.  
جوان خواست حرفی بزند اما سیرنیا تأکید کرد:  
آنها اهالی سفاردیم را تحت مراقبت قرار می دهند به امید این که آن  
شبکه را کشف کنند.

\*\*\*

مشکل «سفاردیم» و «اشکناز» از مشکلات بسیار حاد جامعه اسرائیل  
بوده و هست، و افراد روشن و آگاه، تفرقه میان یهودیان شرق و غرب را  
در داخل جامعه اسرائیل لمس کرده اند. یهودیان غرب تمام پستهای  
مهم دولتی را اشغال کرده اند. و اهالی سفاردیم تصور می کنند که با آنها  
مانند سیاهپوستان آمریکا قبل از جنگ داخلی رفتار می شود. جرم آنها  
این است که یهودی شرقی به حساب می آیند! و جالب این که آنها بارها  
متهم شده اند که می خواهند سرزمین موعود! را به کمک بیگانگان ویران  
سازند! و این شکاف بزرگ هر روز در جامعه اسرائیل عمیقتر می شود.  
رأفت، سیرنیا را آرام کرد اما خودش اسیر اضطرابی غریب شد، به  
طوری که شبهای بسیاری نخوابید و هر لحظه منتظر آمدن مزدوران  
موساد بود.

\*\*\*

## فصل چهارم

### به سوی عالمی وسیع و ترسناک

رأفت در این ایام با مرکز تماس گرفت و مرکز تأکید کرد که فعلا فعالیت‌های خود را به حالت تعلیق در بیاورد، به‌رغم اینها او نمی‌خواست که به دان رابینویچ یا ایزاک بن عمیتای بگوید که دست از کار بکشند و تحرک و تلاش خود را تعطیل کنند، زیرا می‌ترسید که آنها هم دچار اضطراب شوند.

هنگامی که ایزاک بن عمیتای بعد از دوروز پیش رأفت آمد و بعضی اخبار را به اطلاع او رساند جوان در مورد آنچه که شنیده بود، سؤال کرد اما ایزاک خندید و گفت: همه‌چیز را می‌دانم، لیکن ما به مصریها چه کار داریم؟

- آیا موساد در این موقعیت می‌تواند بین اینها فرقی قائل شود؟  
جوان این را با تأکید گفت آنچنان که ترس را در دل مرد برانگیخت:  
حق داری، لیکن...

رأفت افسوس‌کنان با حالت اعتراض گفت: عزیز من ایزاک، آنها حالا به همه‌جا سر می‌کشند و اگر نمی‌دانی، بدان که آنها به هر فردی شک

می کنند بدون اینکه بین این و آن فرقی بگذارند و بدون اینکه به مقام یا رابطه یا موقعیت اجتماعی فرد توجه کنند.

ایزاک نگران شد و پرسید: حالا موقعیت را چطوری می بینی؟  
- به نظر من در این مرحله به طور کلی نباید حرکتی بکنیم، زیرا ما به در دسر احتیاج نداریم...

لیکن آنچه با سرهنگ دان را اینویچ اتفاق افتاد طبعاً متفاوت بود. او در حالی که رگهای گردنش باد کرده بود جوان را مورد خطاب قرار داد و گفت: تصور می کنم که باید به صراحت و آشکارا صحبت کنیم دیوید عزیز!

جوان به طرفش خم شد و گفت:  
- منظور شما را درست نمی دانم. - چرا منظورت را روشنتر نمی گویی؟

دان در جای خود جابه جا شد و گفت:  
- شما باید بدانی که آنها (موساد) در جستجوی مأموران مصری هستند!

- در اسرائیل کسی وجود ندارد که این حقیقت را نداند.  
رأفت متوجه شک سرهنگ شد، پس بلافاصله برای او شراب آورد و از او تعریف کرد. سرهنگ نیز آرام شد.

\*\*\*

یهودیت مردخای منشی دیوید شارل سمحون تلگرافی را که از پاریس رسیده بود، به اتاقش آورد، تلگرافی در مورد سفر چند گروه توریستی، اما جوان بلافاصله فهمید که این تلگراف او را برای یک ملاقات سری به رم دعوت می کند. رأفت در این شرایط تصمیم گرفت به سادگی عمل کند همانطوری که عادت کرده بود در چنین مواقعی عمل

نماید، به همین خاطر بعد از اینکه تلگراف را خواند از منشی خود خواست که یک بلیت هواپیما به مقصد پاریس برایش رزرو کند، ضمناً در رم هم توقف داشته باشد.

\*\*\*

حسن القطان و جوان به نوار گفت‌وگو میان رأفت و دان رابینویچ گوش می‌دادند، کلی خندیدند و حسن شیوه جوان را ستایش کرد جوان اضافه کرد: اما من روزهای سیاهی را در اسرائیل گذراندم! - این موضوعی طبیعی است! - این مرد ایتالیایی حقیقتاً برای ما کار می‌کند؟

حسن پاسخ پرسش جوان را داد: این برای تو چه اهمیتی دارد؟  
جوان فریاد زد: برای من چه اهمیتی دارد؟ ... حسن گوش بده....!  
حسن حرف او را برید و در حقیقت منظور جوان را درک کرد، پس گفت: تو گوش بده رأفت، بیا موضوع را به شیوه منطقی حل کنیم!  
- هرطور که تو دوست داری، حل کن.

- روزی که شما این مأموریت را قبول کردی، آیا آن را به عنوان یک گردش قبول کردی؟

جوان در حالی که پاسخ منفی می‌داد فریاد زد: البته، نه.... - آن را قبول کردی با تمام خطرهایش درست است؟ - بله کاملاً اما شما می‌دانید من در اسرائیل تا این لحظه چگونه زندگی کرده‌ام؟ - می‌توانم تصور کنم.... - پس لازم است که برای این مشکل راه‌حلی پیدا کنی...  
- راه‌حلش را خودت گفتی...

و بعد مانند دو دوست صمیمی در کنار هم نشستند و سخن گفتند.  
بعد از چندی حسن مستقیماً وارد موضوع شد و گفت: به همین خاطر ما برای تو چیزی خواهیم فرستاد! - آیا جوهر نامریی جدیدی هست؟ -  
نه تنها جوهر جدید بلکه چیزی بالاتر از آن. - مثلاً چه؟

- بگذار غیرمنتظره باشد. کی؟ - روز پانزدهم همین ماه.  
 جوان جهت یادآوری گفت: ممکن نیست که زمان آن عوض شود؟ -  
 برای چه؟ - زیرا گروهی از اسرائیل در همان روز به قبرس می‌آیند...  
 - چه بهتر! - نمی‌فهمم! - شما هم با آنها بیا.  
 در یک لحظه جوان همه چیز را درک کرد و کمی دلتنگ شد، مثل  
 اینکه پذیرش آن برایش مشکل باشد، سپس با شک پرسید:  
 - منظور شما این است که ملاقات در قبرس انجام می‌شود؟ - دقیقاً  
 همین طور است.

حسن یادآور شد: و شما در همان هتل همیشگی اقامت می‌کنید.  
 جوان به طرف او برگشت و اضافه نمود: هتل خواجه بیمبو...  
 رأفت سرجایش برگشت، سیگارش را روشن کرد و با حالت تسلیم  
 پرسید: و چه کسی را ملاقات خواهیم کرد و پاسخ شنید: آقای ندیم  
 هاشم!

\*\*\*

برای این منظور ندیم هاشم با اسم جعلی زکی سلیم به قبرس رفت.  
 رأفت نیز به این کشور آمد و تحت تعالیم ویژه‌ای قرار گرفت. چرا که  
 روزبه‌روز کار او گسترده‌تر و در عین حال پیچیده‌تر می‌شد.  
 در قبرس ندیم هاشم در همان هتل اتاق گرفت و شب‌هنگام به سراغ  
 رأفت رفت. گام‌هایش بدون صدا بود، مثل اینکه در هوا گام برمی‌داشت،  
 رأفت در اتاقش خوابیده بود. ندیم وارد شد و چندبار صدا زد: دیوید!  
 دیوید!... اما رأفت در خواب بود و تقلایش نشان می‌داد که دارد کابوس  
 می‌بیند.

ندیم در کنار او روی لبه تخت‌خواب نشست،... ناگهان دیوید از خواب  
 برخاست و خواست تا چراغ اتاق را روشن کند. اما ندیم با دستهای قوی

خود، مچ دست او را محکم گرفت و گفت: دیوید با تو هستم.

دیوید هراسان در میان فضای تاریک و روشن اتاق چهره ندیم را دید که با مهربانی او را تکان می‌داد و می‌گفت: رأفت!... تو خواب می‌بینی؟

- خوش آمدی ندیم! ندیم در دست او کاغذی گذاشت و در گوش او به آرامی گفت: فردا ساعت ۸ در این آدرس منتظر من می‌مانی...

دست جوان با حرص و ولع ورقه را در مشت خود گرفت.

و اگر سر ساعت ۸ و ۵ دقیقه نیامدم... مرا در اتاقی در هتل (Blak Horse) «اسب سیاه» که به نام تو رزرو شده خواهی یافت... در آنجا باش تا من با شما تماس بگیرم...! ندیم با سرعت از اتاق خارج شد و به سوی خالد رفت، کسی که قرار بود رأفت را آموزش بدهد.

جالب اینکه خالد نیز در ابتدا حاضر نبود کسی را آموزش بدهد اما همین که اسم رأفت را شنید و اینکه در اسرائیل زندگی می‌کند گفت: او یک قهرمان است و من مشتاقم او را ببینم. و بعد خود به قبرس آمد تا این مهم را به انجام برساند.

رأفت در رأس ساعت مقرر از هتل بیرون آمد، اتومبیلی به او نزدیک شد. لحظه‌ای بعد ندیم به محض اینکه ماشین به جوان نزدیک شد در عقب را باز کرد و صدای ندیم به گوش رأفت رسید که می‌گفت: سوار شو!

جوان خود را به داخل ماشینی انداخت که به مسیر خود ادامه می‌داد و تاریکی شب را می‌شکست... ماشین چندبار مسیر پیچ‌درپیچ خود را پیمود. تا اینکه ندیم به راننده گفت: حالا می‌رویم...

ماشین در منطقه‌ای کوهستانی متوقف شد، تاریکی به طور کامل تمام مکان را گرفته بود جوان با ندیم هاشم، ماشین را ترک کرد و ماشین به حرکت خود ادامه داد تا در تاریکی دوباره پنهان شود و ندیم در حالی که جلوتر از جوان حرکت می‌کرد به طرف راه باریکی که به سوی



بالای کوه می‌رفت راهش را ادامه داد و گفت: - رأفت بیا! چند دقیقه گذشته بود که وارد ویلا شدند و خالد با افتخار در انتظار آنها ایستاده بود، به آنها خوش آمد گفت و گام اول جوان به داخل ویلا در حقیقت اولین قدم او به سوی جهانی وسیع و در عین حال خطرناک و پر از حوادث بود حوادثی که در خیال هیچ کس نمی‌گنجد.

\*\*\*

## فصل پنجم

### بی‌سیم

عزیز جبالی گفت: خانم هلن سمحون! شما را خسته کردم. هلن پاسخ داد: اصلاً، چون این قصه برای من خیلی جالب است. به طوری که اگر شما هم خسته بشوید، من نمی‌شوم. عزیز گفت: آخر برخی از قسمت‌های این داستان به نکات فنی می‌پردازد و این ممکن است برای شما جالب نباشد. هلن پاسخ داد: فراموش نکنید که این قصه شوهر من است، کسی که در راه دین و وطن خود جانبازیها کرده است!

\*\*\*

در این میان ندیم او را به خالد معرفی کرد: برادر رأفت. خالد با او دست داد، در حالی که به او خیره شده بود و او را با دقت نگاه می‌کرد، جوان احساس دل‌تنگی کرد، لیکن ندیم لبخند زد و گفت: رأفت! دکتر خالد را معرفی می‌کنم! - خوش آمدید... - ان‌شاء‌الله تا زمانی که ما اینجا هستیم، با هم همکاری کنیم، رأفت! امیدواریم باعث سربلندی ما نزد این دانشمند بشوی! و به این صورت رأفت متوجه شد که خالد دانشمندی از دانشمندان

دستگاه امنیت مصر است و لحظه‌ای بعد پرسید: حتماً این بار یک جوهر سری جدید کشف شده...

و خالد جواب درستی نداد چون ندیم توصیه کرده بود فعلاً حرفی از بی‌سیم نزنند.

وقتی ندیم، خالد و رأفت شام خوردند، خالد احساس کرد که رأفت حرفی برای گفتن دارد. و لحظه‌ای بعد که او رفت، رأفت گفت: می‌خواهم زن بگیرم و توضیح داد که اسم او «حنا» است. یک دختر یهودی که از نژادپرستی اسرائیلیها بیزار است و هم‌اکنون در آمریکا اقامت دارد.

رأفت افزود: حنا معتقد است که ما دشمنانمان را به نژادپرستی متهم می‌کنیم در حالی که ما دولت نژادپرست برپا کرده‌ایم.

ندیم هاشم به کوههایی که چون اشباح به نظر می‌رسیدند نگاهی انداخت. سکوت بین آنها برقرار شد تا اینکه رأفت الهجان گفت: چند روز قبل او را در تل‌آویو دیده‌ام و شیفته تفکرات ضدنژادپرستی او شده‌ام، زیرا او خود را در غم ما شریک می‌داند.

ندیم در جای خود جابه‌جا شد و گفت: به تو چه گفت - هیچی او هم به من بی‌علاقه نیست. اما من به او گفته‌ام که تصمیم قطعی برای ازدواج را بعد از این سفر خواهم گرفت.

ندیم صلاح ندید که در آن شب با جوان گفت‌وگو کند، پس از او خواست که صحبت در باره این موضوع را به بعد از پایان کاری که به خاطر آن جمع شده‌اند، موکول کنند. بعد افزود: رأفت! به نظرم تو نیاز داری که خود را مشغول کنی تا کمتر دچار عواطف بشوی!

این‌گونه ندیم هاشم موضوع را پایان داد.

در ساعت ۸ صبح روز بعد کار شروع شد، جوان تمام اهتمام خود را

به کار برد تا طرز کار با جوهر نامریی را بخوبی بیاموزد. به طوری که اعجاب و شگفتی آن دانشمند را برانگیخت. بعد از ۲۴ ساعت وقتی جوان به اجرای عملیات شیمیایی پیچیده ترکیب جوهر نامریی و ظاهر کردن آن مشغول بود، خالد در گوش ندیم زمزمه کرد: وقتی که عزیز جبالی به من گفت که رأفت الهجان شخصیتی غیرعادی است حرف او را باور نکردم، اما حالا از هوش او در شگفتم!

از ورود جوان به آن ویلا ۴۸ ساعت سپری می شد، پس از ندیم خواست که به او اجازه دهد تا برای چند ساعت از ویلا خارج شود و استراحت نماید... ندیم می دانست که این لحظه بدون شک فرا می رسد، پس برای رام کردن جوان گفت: اگر کسی از گروهی که با تو آمده اند بخواهد تو را ببیند چه کار می کنی؟ و رأفت پاسخ داد: مگر آموزش تمام نشده؟

خالد گفت: بی سیم!

کلمه بی سیم مانند بمب در میان سه نفر منفجر شد، خالد تمام آنچه را که ندیم ساخته بود، نابود کرد. جوان در جایش خشک شد و خالد و ندیم را ورنه می کرد، در حالی که حرف او را باور نمی کرد، چند لحظه بعد سؤال کرد: بی سیم دیگر چه صیغه ای است؟ ندیم گفت: برای امنیت جانی تو!

رأفت در پاسخ گفت: نه به قیمت جانم!

ندیم نگاهی سرزنش آلود به رأفت انداخت و جوان در حالی که بی قراری می کرد از نگاههای ندیم فرار کرد و گفت: این همه خطر کافی نیست؟

خالد گفت: اما این به صلاح شماست، برادر رأفت!

جوان به سوی او برگشت و گفت: شما کارشناس بی سیم هستی؟

خالد در حالی که لبخند می‌زند گفت: کمی.  
ندیم ناخواسته خندید، پس رأفت‌الهجان دوباره به سؤال کردن از  
خالد پرداخت: آیا بی‌سیم ممکن نیست که کشف شود؟! - ممکن است.  
جوان در حالی که فریاد می‌زد به سوی ندیم برگشت و گفت:  
- دیدی؟!!

خالد ادامه داد البته اگر شما پیام را بفرستی. رأفت گیج و منگ  
گفت: متوجه نمی‌شوم!  
- فرض کن در اینجا در قبرس کسی باشد، و پیامی که از مصر ارسال  
می‌شود را دریافت کند. هیچ اتفاقی نمی‌افتد، زیرا این ارسال پیام تنها  
برای قبرس نیست بلکه برای تمام جهان است.  
- یعنی چطوری؟!!

- یعنی اگر کسی در مصر، پیامی برای ما ارسال کند هرکس که در  
این جزیره، یا در هر مکانی و در هر کشور دیگری زندگی می‌کند،  
می‌تواند آن پیام ارسال شده را بگیرد...  
به محض اینکه جوان در گفت‌وگو با خالد غرق شد، ندیم در گوشه‌ای  
آرام و ساکت نشست و عرصه را برای این دانشمند دلسوز ترک کرد تا به  
آن بپردازد...

کم‌کم موضوع در ذهن رأفت روشن شد. بعد خالد از جوان اجازه  
گرفت و به طرف اتاقش رفت، سپس بعد از چندثانیه یک رادیو با موج  
متوسط آورد و آن را میان آنها گذاشت، سپس آن را روشن کرد و پیچ آن  
را با دقت چرخاند. رأفت مراقب او بود و مرد به کار خود سرگرم بود،  
وقتی که کار چند دقیقه به درازا کشید، رأفت از او سؤال کرد: ممکن  
است بدانم که شما چه کار می‌کنی؟ - دنبال پیامی می‌گردم که فرستاده  
می‌شود.

رأفت ناخواستہ خندید و گفت: از کجا می‌دانی که حالا...  
خالد سر خود را بلند کرد و در حالی که توضیح می‌داد: در هر ثانیه  
شب و روز پیامهای زیادی برای همه دنیا ارسال می‌شود.  
سپس به طرف رادیو برگشت تا به آن گوش دهد تا اینکه فریاد زد:  
بله.... شنیدی؟!!

جوان چیزی جز صدای خش خش امواج نمی‌شنید. بعد صدایی به  
گوش رسید: تیت، تیت... تا اینکه چند دقیقه گذشت، باز جوان از  
او سؤال کرد: چیزی می‌گویند، تو می‌فهمی؟  
- بله... یک کشتی از مرکز شرکتش قبل از ورود به بندری که به  
طرف آن می‌رود، چیزهایی می‌خواهد.  
- به این آسانی می‌توانی بگویی؟! - زیرا کشتی پیامهای سری ارسال  
نمی‌کند و از جدول استفاده نمی‌کند....

- خوب فرض کن که شما برای من پیامی در تل‌آویو می‌فرستید.  
خالد حرف او را برید و گفت: هر انسانی در تمام فلسطین با یک  
رادیوی قوی می‌تواند این پیام را بگیرد....  
لحظه‌ای گذشت و بعد خالد گفت: این پیام دقیقاً برای چه کسی  
ارسال شده... این چیزی است که غیرممکن است شناخته شود...

- یعنی خطری ندارد؟!  
- خطر جایی وجود دارد که تو فرستنده باشی و نه گیرنده!  
- یعنی من فقط دریافت‌کننده پیامهای شما هستم؟  
- به کمک جدولی که غیرممکن است کسی آن را بداند. - چطور؟  
- زیرا کلید آن نزد شما خواهد بود...  
- کلید؟

خالد بلند شد و به اتاقش رفت، سپس با همان کتابی که عزیز جبالی

از یکی از کتابفروشیهای قاهره خریده بود برگشت و آن را در برابر جوان تکان داد و گفت: - کلید، اینجاست! نسخه‌ای از این کتاب هم در قاهره است و کشف رمز ما ممکن نیست، مگر به کمک این کتاب که نسخه‌های زیادی از آن در اروپا و آمریکا منتشر شده است. و به این ترتیب با اعلام موافقت رأفت کار آموزش رمز از فردا صبح آغاز شد.

\*\*\*

روزهای سختی برای رأفت شروع شده بود. در حالی که او قدرت فراگیری رمزها را نداشت. زمان بسرعت سپری می‌شد و جوان اندر خم یک کوچه بود. تا اینکه یک روز فریاد زد: خودت را خسته نکن، مسأله بی‌سیم را کلا فراموش کنید.

رأفت الهجان به درجه‌ای از خستگی و عصبانیت رسیده بود که دیگر قادر نبود به کار ادامه دهد.

ندیم هاشم که در تراس ویلا تنها نشسته بود وقتی که خالد را آشفته و عصبی دید، بلند شد و به طرف جوان رفت، او فشار عصبی رأفت را درک می‌کرد، سعی کرد او را قانع کند. اما رأفت باز هم مصرانه فریاد کشید: خودتان را خسته نکنید من نمی‌توانم یاد بگیرم.

- ندیم گفت: رأفت! - رأفت بی‌رأفت.

ناگهان ندیم هاشم غرید: تو خیال می‌کنی کجا ایستاده‌ای؟

رأفت گفت: من حاضر نیستم دوباره شروع کنم!

- شما خیال می‌کنی که ما غیر از تو کسی را نداریم.

- برای من مهم نیست.

ندیم هاشم به خالد که در گوشه‌ای نشسته و نفسهای خود را حبس کرده بود، اشاره کرد و گفت: این مرد از آن سوی دنیا آمده، کار خودش را

رها کرده، خانه و خانواده‌اش را گذاشته، کارش را ترک کرده تا امنیت جان تو را تأمین کنیم. اما رأفت همچنان لجاجت می کرد تا اینکه ندیم هاشم حرف آخر را زد: یا آموزش می بینی و یا همین الان در همین کوهها تو را دفن می کنیم. فهمیدی دفن می کنیم؟- آموزش می بینی، در غیر این صورت در این کوهها تو را دفن می کنیم... می دانی... تو را دفن می کنم یعنی چه؟ و ندیم هاشم این را گفت و با عجله ویلا را ترک کرد. او خوب می دانست که در این لحظه می باید در نقش یک پدر نسبت به رأفت ظاهر شود و عصبانیت او نیز از روی همین مصلحت اندیشی بود.

\*\*\*

و به این ترتیب از نو کار آموزش شروع شد و آنها به حدی در کار سرگرم شدند که در خلال آموزش ورود ندیم را احساس نکردند. هنگامی که خالد پایان جلسه را اعلام کرد، در حالی که خوشحال بود گفت: حالا دیدی مشکل نبود!

رأفت لبخند زد و در حالی که پیروزمندانه دستهای خود را به هم می مالید گفت: اما مغز آدم را داغان می کند.

خالد گفت: اتفاقاً برعکس، این جدول خیلی ساده است.

در این حال ندیم هاشم به سمت رأفت رفت و او را در آغوش گرفت و

لحظه‌ای بعد اشک در چشمان این دو مرد حلقه زد.

هفت روز گذشت، سختترین مسأله در آن روزها این بود که رأفت

تلاش فوق العاده‌ای به کار برد تا آن ارقام و جدولها را بدون اینکه بنویسد،

حفظ کند. به رغم خستگی شدید، آن هفت روز پر از بحث علمی بود که

در بعضی مواقع به بحثهای طولانی کشیده می شد، جوان سؤال می کرد

و در برخی مواقع ندیم جواب می داد و بعضی وقتها هم خالد.



جوان حالا، از نظر آموزش، به سطح یک افسر ویژه رسیده بود، آخرین آموزشهای خالد ارسال پیام بود.

پس از پایان این مرحله، رأفت جهت امتحان قرار شد یکی از رمزهای ارسالی را کشف کند. پیام رادیویی فوراً ارسال شد، جوان قلم را در دست گرفته و آماده نوشتن شد. بعد از نوشتن نیز رأفت الهجان بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، اوراق، قلم و کتاب خود را برداشت و به گوشه‌ای از سالن رفت و به حل رمز کلمات سرگرم شد.

دقیقه‌ها پشت سرهم به کندی سپری می‌شد، قطره‌های عرق بر پیشانی جوان نشسته بود اما او اهمیتی نمی‌داد بالاخره کار خود را به پایان رساند. بعد نگاهی طولانی به کلمات انداخت اکنون می‌توانست آن را بخواند، لیکن او ترجیح داد که یک‌بار دیگر آن را در یک جمله پیوسته و بامعنی بنویسد. بعد از اینکه کار را تمام کرد بلند شد و در حالی که ورقه را در دست گرفته بود به طرف آنها رفت، تا اینکه در مقابل آنها ایستاد و خواند: «از قلب وطن، بهترین درودها را می‌فرستم برای شما و آرزوی توفیق می‌نمایم و به خاطر موضع برحق امتمان پیکار و فداکاری می‌کنیم.» بغض راه گلوی خالد را بسته بود.

رأفت چندبار پرسید: چه کسی این پیام را فرستاده آقای ندیم؟ این سوالی بود که هرگز به آن پاسخی داده نشد.

\*\*\*

در آن شب خالد براحتی خوابید، اما ندیم با جوان در تراس نشسته بودند و مشغول مرور آخرین آموزشها بودند. در همین شب قرار شد که در باره ازدواج رأفت حرف بزنند. اما رأفت در میان شگفتی ندیم هاشم گفت: من افکار او را دوست می‌داشتم.... نه خود او را!

ندیم فریاد زد: آفرین بر تو. و به این ترتیب مشکل تصمیم عجولانه

رأفت نیز حل شد. زیرا ندیم هاشم خوب می دانست که این ازدواج برهم زنده همه برنامه های آینده آنهاست.

در غروب روز بعد آقای دیوید شارل سمحون به هتل «بیمبو» بازگشت و مورد استقبال توریستهای یهودی قرار گرفت، همه خوشحال بودند و او را سؤال پیچ می کردند: کجا بودی؟ با چه کسی بودی؟ و وقتت را چگونه گذراندی و...

رأفت نیز برای آنکه شکی ایجاد نشود، متظاهرانه به گفت و گو و شوخی با آنها پرداخت. اما برای یک لحظه، احساس کرد که آنها دارند چیزی را از او پنهان می کنند. زیرا در طی این همه سال حالات یهودیان را بخوبی شناخته بود، به این سبب بی آنکه محسوس باشد به سراغ «صار و خیم» معلم ریاضیات مدرسه شهر «یافا» رفت کمی با او خندید، لیکن ناگهان از او سؤال کرد: تو را به شیطان قسم! در غیبت من چه اتفاقی افتاد؟

معلم بیچاره سعی کرد که از نگاههای دیوید فرار کند اما جوان که می دانست او هم شرمنده بدهکاریهای نپرداخته خویش است، از او پرسید: چگونه ممکن است دوستی، رازی را که همه می دانند از دوستش مخفی کند؟

معلم فقیر و بدهکار خود را در تنگنا دید. پس چاره ای ندید جز اینکه به همراه جوان از هتل دور شود. آنها از میان خانه های چوبی به طرف خیابان عمومی رفتند. صار و خیم کلمات مبهم و درهمی می گفت که معنی اش این بود که آنچه اتفاق افتاده عمدی نبوده بلکه از روی اشتباه بوده، جوان خیلی نگران شد پس باز هم اصرار کرد: کدام اشتباه، تو را به خدا بگو!

- حنا بلومبرگ

دل جوان بسختی به تپش افتاد و پرسید: او به هتل آمد؟ و پاسخ شنید: دو روز بعد از مسافرت شما!

نگاه رأفت به مکان دوردستی دوخته شد، زیرا انتظار همه چیز داشت جز اینکه این دختر عقل خودش را ازدست بدهد و به دنبال او بیاید. صار وخیم تعریف کرد: که او آدرس هتل را از منشی‌تان گرفته بود. و رأفت بلافاصله فهمید که او برای گرفتن پاسخ قطعی در مورد ازدواج به نزد او آمده است. چرا که رأفت به او گفته بود: بعد از مسافرت‌م به رم تصمیم قطعی را خواهیم گرفت. و حالا غیبت «رأفت» برای حنا به منزله انصراف او از ازدواج بود. به همین سبب «حنا» پس از یک شب اقامت در هتل، قبرس را به مقصد آمریکا ترک کرد. بی آنکه برای جوان نامه‌ای بنویسد.

\*\*\*

آن شب صار وخیم به رأفت گفت که عموم توریستهای یهودی، حنا را مسخره می‌کردند و به شوخی می‌گفتند: شاید دیوید به خانه همسرش رفته و قاه‌قاه می‌خندیدند. او نیز از این برخوردهای بد و رذیلانه به ستوه آمد و به محل اقامتش آمریکا پرواز کرد.

هنگامی که آنها به هتل بازگشتند، توریستهای اسرائیلی همه مست و لایعقل در طبقه پایین سرگرم باده‌گساری بودند و رأفت علی‌رغم آنکه غمگین بود، سعی کرد تا خود را شاد نشان بدهد. او فردای آنروز به اسرائیل پرواز کرد.

## فصل ششم

۱۹۶۷

هلن سمحون در حالی که چهره‌اش را رنگ غم گرفته بود و سعی هم نمی‌کرد که اندوه خود را پنهان کند، گفت: آقای جبالی صمیمانه از شما متشکرم که با این دقت قصه زندگی شوهرم را برای من می‌گویید.

و عزیز پاسخ داد: من در بعضی مواقع به بیان جزئیاتی می‌پردازم که می‌شود بسرعت از آنها عبور کرد، لیکن می‌خواهم که موضوع را با دقت بیشتر بیان کنم. چون خود را در برابر روح بزرگ آن قهرمان بزرگ مسؤول می‌دانم. و بعد نم‌اشکی در چشمهای او حلقه بست. هلن که احساس او را درک می‌کرد به آرامی گفت: زندگی او به معنی واقعی کلمه، سخت و دشوار بوده است.

عزیز گفت: ای کاش سختیهای او به همین جا ختم می‌شد. زیرا او در طی سالهای اخیر نیز راحت نبود.

هلن گفت: حتماً منظور شما زمان جنگ سال ۱۹۶۷ است.

و عزیز پاسخ داد: بله دقیقاً!

هلن گفت: چون او در بعضی مواقع از این ایام برای من حرف می‌زد

اما من منظور او را به درستی درک نمی کردم!  
 عزیز خواست حرف بزند، اما هلن اضافه کرد: او همیشه از این جنگ  
 به بدی یاد می کرد و می گفت ای کاش اسرائیلیها پیروز این جنگ نبودند  
 و من سخت شگفتزده می شدم زیرا او به عنوان مثلا یک یهودی معتقد  
 بود که: نام این پیروزی نیست.

و بعد عزیز جبالی دوباره سخن گفتن را آغاز کرد: هنگامی که  
 رأفت الهجان از مسافرت قبرس بازگشت، خود را ملزم ساخت تا فعلا دور  
 مسأله ازدواج را خط بکشد و یکسره به کارهای مبارزاتی اش بپردازد. او  
 خوب درک می کرد که ازدواج برابر است با افشای اسرار او. که از قدیم  
 گفته اند: زنان از تمام اسرار شوهران خود باخبرند. با این همه گاهی  
 خود را در برابر یک دوراهی می یافت. ازدواج کردن و سامان یافتن و یا  
 ادامه راهی که در راه اعتلای دین و آیینش برگزیده بود.

یک شب «سیرنیا» که از موضوع باخبر شده بود، از رأفت پرسید: فکر  
 می کنی او باز گردد و این سوء تفاهم مسخره حل بشود؟ و رأفت پاسخ  
 داد: فکر نمی کنم!

- چرا برای او نامه نمی نویسی که بیاید؟- مایل به این کار نیستم.  
 پاسخ جوان کوتاه و در عین حال مبهم بود، سیرنیا گفت: دیوید چرا  
 تا حالا به ازدواج فکر نکرده ای؟ و رأفت برای شانه خالی کردن از بار  
 مسؤلیت خندید و گفت: آیا فرد مناسبی سراغ داری؟  
 سیرنیا اهارونی خندید و با صدای بلند گفت: دیوید! امروز با توجه به  
 موقعیت اقتصادی و اجتماعی ات، خانواده های زیادی حاضر به وصلت با  
 تو هستند. اما دیوید قاطعانه گفت: خودت می دانی که من چقدر مشغله  
 و گرفتاری دارم.

ناگهان سیرنیا گفت: در زندگی تو رازی است که حاضرم دهها سال

از عمر خود را فدا کنم تا آن را دریابم!...

چند روز بعد نامه‌ای از «حنا» به دست رأفت رسید. نامه‌ای که از ایالت ماساچوست آمریکا پست شده بود، رأفت بی‌درنگ پاکت نامه را باز کرد و خواند: آقای دیوید شارل سمحون، بعد از اهدای سلام! فکر نمی‌کنم که خانواده‌ام تمایلی به ازدواج من با شما داشته باشند. زیرا غیبت شما در قبرس به قیمت بسیار سنگینی برای ما تمام شد. اما چه بهتر که این اتفاق افتاد تا ما همدیگر را بهتر بشناسیم. پس خداحافظ! رأفت پس از دریافت این نامه نفسی براحتی کشید اگرچه که از این بی‌سروسامانی به ستوه آمده بود.

در این ایام سازمان امنیت به ساختمانی جدید و مدرن منتقل شد و اعضای آن، ساختمان خاطره‌انگیز بیمارستان متروک بیرون شهر را برای همیشه ترک کردند. ساختمانی که وجب به وجب آن یادآور خاطره جوانی بود که به میل خود به قلب خطر سفر کرد.

در این مرحله نیز حسن القطان، ندیم هاشم و عزیز جبالی به عنوان مسؤول مستقیم رأفت بودند.

رأفت الهجان بعد از زمانی که دوره آموزش خود را در قبرس زیر دست خالد و ندیم هاشم طی کرد، با پیشرفت اعمال و نتایج به دست آمده، روزبه‌روز تجربه‌های زیادتری کسب کرد، آنچنان که به کمک نفوذ در میان خانواده‌های اسرائیلی جدیدترین خبرها را به افسران مسؤول خویش منتقل می‌کرد. او حالا به مثابه یک افسر امنیتی و نه به عنوان یک مأمور عمل می‌کرد، امکانات و توانایی او هرروز بیشتر و بزرگتر می‌شد، همانطور که اعتماد به نفسش نیز.

جنگ پنهان بین مسلمانان و اسرائیل به اوج خود رسیده بود، جنگی کم‌سابقه که در راه آن جوانان رشید و مسلمان زیادی پذیرای شهادت

شدند. و همکاری اسرائیل با سازمان «سیا» روز به روز شکل پیشرفته‌تری به خود گرفت و کمک به «موساد» از اهم وظایف دولتمردان آمریکایی بود. و به این ترتیب هیچ سالی نبود که سازمان امنیت مصر، جاسوسان اسرائیلی و شبکه آنها را متلاشی نکند. حالا ابزار و ادوات فنی جاسوسی بشدت دچار دگرگون شده بود. ضمن آنکه اسرائیل نیز گه‌گاه یک نمایش تبلیغاتی به راه می‌انداخت که یک شبکه جاسوسی را کشف کرده‌ایم. اما رأفت دیگر آن جوان خام و بی‌تجربه نبود که از این خبرها، ترسی به دل راه دهد. زیرا تجربه به او آموخته بود که چگونه با دستهای پولادین ایمان به کار در شبکه جاسوسی ادامه دهد. فی‌المثل، دان‌رابینویچ با او همکاری عمیقی داشت، دیگر اعضای شبکه نیز به کار مشغول بودند، آنچنان که می‌شد آنها را به یک اختاپوس مانند کرد. کارهای شرکت نیز سرعت پیشرفت می‌کرد و شرکت توریستی دیوید تبدیل به یکی از مهمترین شرکتهای سیاحتی اسرائیل شده بود. همچنین جوان باتوجه به رونق کارش به خانه بسیار مجللی نقل‌مکان کرد، دفتر شرکتش نیز به ساختمانی بزرگتر و مناسب منتقل شد.

در این سالها الجزایر در سایه انقلاب و شهادت یک میلیون شهید به استقلال دست یافت و مسلمانان سراسر جهان را شادمان کرد. حالا شریفه، حق داشت که باز هم نگران سرنوشت برادرش باشد و عزیز جبالی این موضوع را بدرستی درک می‌کرد. چون انقلاب پیروز شده بود و شریفه از خود می‌پرسید: حالا که انقلاب الجزایر به ثمر رسیده است، چرا رأفت به خانه باز نمی‌گردد؟ او کجاست؟ سرنوشت او چه شد؟ در صورتی که مأموریتش با پیروزی تمام شده است. و به این ترتیب رأفت‌الهیجان بار دیگر به مصر بازگشت و در همان ویلایی که قبلاً سکونت کرده بود اقامت گزید. و به همان شیوه سری به دیدار خواهر و برادرانش

رفت، هدیه بسیار گرانبه‌ای نیز برای «ام‌حسنى» آورد. ضمن آنکه برای خانواده خود نیز هدایای بسیار زیبایی خریده بود. او در دیدار با خواهرش توانست او را قانع کند که انقلاب الجزایر هر چند پیروز شده است، با این همه باز هم به او نیاز دارد. در هر حال در همین زمان باز هم تصمیم گرفته شد، که رأفت باز هم دوره‌های آموزشی پیچیده‌تری را پشت‌سر بگذارد، که این دوره در سال ۱۹۶۴ میلادی با موفقیت به پایان رسید.

همچنین تصمیم سازمان امنیت بر این امر قرار گرفت که اطلاعاتی در خصوص بدنه و بنیه ارتش اسرائیل؛ تمام شعبه‌های آن و بویژه نیروی هوایی کسب شود، و ایزاک‌بن عمیتای توانست به کمک جاسوسان زیر مجموعه خود، اطلاعات لازم را در اختیار رأفت قرار دهد.

در مقابل بیخور شطرت به دلیل افراط در خوردن مشروب به صورت بیمارگونه‌ای به کمکهای رأفت محتاج بود، زیرا رأفت برای او مشروبهایی می‌خرید که قیمت یک شیشه آنها برابر با همه حقوق بیخور بود.

رأفت‌الهیجان با استعداد فوق‌العاده خود توانست که از منابع متعدد، نقشه دقیق آنچه را که در اسرائیل «نظام دفاع اقلیمی» نامیده می‌شد، به دست آورد. دفاع اقلیمی شیوه‌ای بود برای برپا ساختن شهرک در مناطق اشغالی، که به شیوه هجوم و کشتار ناگهانی صورت می‌گرفت تا مثلاً کمربند اطلاعاتی آنها محکمتر بشود. رأفت نیز با استفاده از تجاربی که از دوره‌های ویژه آموخته بود سرعت اطلاعات لازم را فراهم می‌آورد و به مرکز ارسال می‌کرد. آنچنان که گاهی اوقات، شک همکارانش را برمی‌انگیخت که مثلاً نکند این اطلاعات واهی باشد. و جالب اینکه بعد از تحقیق درمی‌یافتند که تک‌تک این اطلاعات درست است و آنوقت به کار رأفت مرحبا می‌گفتند. دان‌رابینویچ و ایزاک‌بن



عمیتای نیز دیگر در مورد سازمان موهوم «صلح جهانی» سؤال نمی‌کردند و برای جوان واضح و آشکار بود که آنها دقیقاً می‌دانند که برای چه کشوری جاسوسی می‌کنند و جالب اینکه هیچ‌یک از آنها به روی خود نمی‌آوردند و رأفت نیز چیزی نمی‌گفت.

در اواخر سال ۱۹۶۴ ملاقات دیگری بین رأفت و حسن القطان صورت گرفت، این ملاقات در فرانکفورت اتفاق افتاد. زیرا حسن القطان صاحب مقام مهمی شده بود و لازم بود که رأفت در غیبت او - که محل خدمت خود در اروپا را به مقصد مصر ترک می‌کرد - با جانشین حسن آشنا شود.

جوان آخرین صورت‌حسابهای مالیاتی شرکت در اسرائیل را به حسن القطان تقدیم کرد، صورت وضعیت مالی در دو نسخه نوشته شده بود، یکی به زبان عبری و نسخه‌ای که مطابق اصل بود، به زبان انگلیسی ترجمه شده بود.

گفت‌وگویی ساده و آرام بین دو مرد شروع شد، در آن سال شرکت، سود قابل توجهی به دست آورده بود، حسن منتظر فرصت بود تا خبری را به اطلاع جوان برساند که ایمان داشت برای جوان مایه ناراحتی و دلتنگی خواهد شد، زیرا که انتقال حسن این معنی را داشت که آنها هیچ‌وقت همدیگر را ملاقات نمی‌کنند و با همدیگر ارتباط نخواهند داشت و اینکه اگر روزی باهم به طور تصادفی برخورد کردند، به همدیگر اهمیتی ندهند، حتی نسبت به هم اظهار دشمنی نمایند.

حسن القطان پرسید: شما می‌خواهی در سال چند دلار به حساب شرکت واریز کنیم - هیچ، چون من به پول احتیاج ندارم! حسن سعی کرد که حرفی بزند، لیکن سکوت کرد و حرف خود را نیمه‌تمام گذاشت: منظور من....

- من منظور شما را خوب می‌دانم جناب حسن، هزینه مخصوص شرکت را به حساب نیاورید.

سکوت برقرار شد و حسن احساس آرامش و افتخار کرد و لبخند بر چهره‌اش نقش بست، جوان اضافه کرد: شرکت حالا هم هزینه خود را در می‌آورد و هم مخارج مرا. و بعد یادآور شد: کافی است که شما فقط حقوق مزدوران را پرداخت کنید و بس...

حسن با شنیدن این حرفها احساس افتخار کرد، زیرا جوان با عملکرد خود بر ادعاهای همه مخالفان خط بطلان کشیده بود. حسن جوان را با حرارت و گرمی در آغوش گرفت و گفت: شادی من به دلیل توفیق اقتصادی تو نیست و اینکه حالا افتخاری برای وطنت کار می‌کنی، بلکه خوشحالی‌ام به خاطر این است که تو موفق شده‌ای بزرگترین و پیچیده‌ترین شبکه‌های جاسوسی را در اسرائیل راه‌اندازی و هدایت کنی. آن هم با پول دشمن و نه با پول کشورمان.

اما عزیز جبالی شادمانتر از همه بود. او در آن سالها، شیرین‌ترین روزهای زندگی خود را می‌گذراند. بویژه اینکه او ازدواج کرد و صاحب کودکی شیرین شد. او نیز به نوبه خود در کارش پیشرفت و ترقی می‌کرد و مسؤولیت‌های سنگین‌تری به دوش می‌گرفت. او قبل از انتقال سازمان به ساختمان جدید، یک‌بار برای جوان پیام رمزار نوشت. وقت زیادی برای تبدیل کلمات به ارقام صرف کرد، و ساعت ۲ بامداد آن را تمام کرد، بعد کتاب و پیام را به گاوصندوق برگرداند و در ساعت ۲/۱۵ سوار ماشین شد و به سوی خانه‌اش - که در یکی از محله‌های جدید قاهره قرار داشت - به راه افتاد، اما به علت نامعلومی احساس نگرانی کرد زیرا دچار تردید شد که نکند در گاوصندوق را قفل نکرده باشد.

به محض اینکه به میدان آزادی رسید، فرمان ماشین را پیچاند و

دوباره به سوی اطراف قاهره برگشت. موضوع برای افسر نگهبان غیرمنتظره بود. پس، از عزیز علت مراجعتش را پرسید و عزیز در حالی که می‌دوید کلمات نامفهومی می‌گفت، لیکن همکاری خنده‌بلندی سرداد، عزیز به دفترش بازگشت تا از بسته‌بودن گاو صندوق مطمئن شود او به دلیل همین پشتکار و دلسوزی، روزبه‌روز پیشرفت می‌کرد و مسؤولیتهای بزرگتری را بردوش می‌گرفت، اما رأفت‌الهیجان همیشه در کانون تفکر او بود. و نگران سلامتی‌اش.

شدت علاقه عزیز به رأفت آنچنان بود که هر شب خود وظیفه انتخاب و ارسال رمز را برعهده می‌گرفت حتی کار به جایی رسید که در بعضی مواقع لطیفه‌های جدید سیاسی را هم ارسال می‌کرد و جالب اینکه رأفت نیز از دریافت این رمزها احساس امنیت بیشتری می‌کرد. اکنون آرزوی عزیز جبال‌ی تحقق یافته بود زیرا می‌توانست هرروز با جوان تماس حاصل کند و با او گفت‌وگو نماید، سپس منتظر جواب او شود تا به صورت نامه نامریی بعد از چندروز به دستش برسد و چقدر دلش می‌خواست که پاسخ رأفت را از طریق بی‌سیم دریافت می‌کرد.

\*\*\*

چیزی نگذشت که ستاره بخت رأفت یک‌بار دیگر درخشید، زیرا برعکس سیرنیا اهارونی که بر دیدگاه خود باقی ماند و به هیچ حزبی نپیوست او به یکی از احزاب آنجا پیوست و کار به جایی رسید که پیامی ارسال داشت و خواستار یک ملاقات فوری شد، درخواست جوان غریب به نظر می‌آمد، زیرا بحرانی نبود که نیاز به ملاقات اضطراری باشد. در هر حال این ملاقات انجام شد، رأفت‌الهیجان خبر بسیار خطرناکی به همراه داشت.

رأفت با استفاده از تضاد بین یهودیان غربی و شرقی در فعالیتهای

سیاسی به توفیق رسیده بود، به طوری که حزب به او پیشنهاد کرده بود تا خود را نامزد انتخابات عضویت در کنیسه کند، تا یکی از اعضای مجلس نمایندگان اسرائیل شود!.

رأفت‌الهجان گفت: اصرار آنها در روزهای اخیر از حد خود گذشته بود، سعی کردم که نپذیرم لیکن در یک لحظه خود را در برابر دو انتخاب دیدم، در حالی که هیچ انتخاب سومی وجود نداشت. اما موافقت سازمان امنیت منوط به تحقیق بیشتر شد و رأفت در نهایت به اسرائیل برگشت و در انتظار جواب از طریق بی‌سیم ماند....

موضوع در مرکز به طرح و مشورت گذاشته شد و آراء و نظریه‌ها در مورد آن متفاوت بود.

گروهی می‌گفتند: که ورود جوان به کنیسه نه تنها اطلاعات بیشتری برای ما تولید می‌کند بلکه سرعت کار را هم فراهم می‌کند. ضمن آنکه راهیابی پله‌پله جوان به هرم حزب و رسیدن او به قلعه آن ممکن است که رأفت را به قلعه دیگری برساند که ما شدیداً به آن نیاز داریم. و گروه دوم می‌گفتند: رأفت باید بیش از پیش از مراکز قدرت و مسؤولیتهای سیاسی دوری گزیند و ورود او به کنیسه ممکن است که رأفت و شبکه او را در معرض خطر قرار دهد.

پس این موضوع باید فوراً و در آینده نزدیک به اطلاع جوان رسانده شود. او باید فقط کار خود را گسترش دهد، تا بتواند اطلاعات کاملتری ارسال کند.

گفت‌وگوها چند روز ادامه داشت تا اینکه گروه دوم پیروز شدند. و به رأفت خبر داده شد تا پیشنهاد حزب را نپذیرد.

\*\*\*

با فرارسیدن سال ۱۹۶۷ همه چیز ایده‌آل به نظر می‌رسید، اما

ناگهان اسرائیل فعالیتهای ضد جاسوسی خود را به کمک ابرقدرتها گسترش داد، به این خاطر به رأفت هشدار داده شد تا از فعالیتهای خود بکاهد. و رأفت نیز چنین کرد.

اما بعد از چندماه در ملاقات با مسؤول مستقیم خود گفت: مطمئن باشید کسی نمی تواند به من شک کند.

در این ایام بارها و بارها طرح ترور جمال عبدالناصر کشف شد. مارشال تیتو رهبر یوگسلاوی (سابق) و نهرو رهبر فقید هند نیز در کنار او قرار گرفتند و نهضت کشورهای غیرمتعهد را بنیان نهادند.

جنگ سرد در منطقه به اوج خود رسیده بود، اما هنوز چندماهی از سال ۱۹۶۷ نگذشته بود که بحران به انفجار تبدیل شد و جهان نفسهای خود را در سینه ها حبس کرد. در آن روزها تلاش رأفت الهجان فوق العاده بود، و گزارشهای فراوانی را به مرکز ارسال کرد. او به پیروزی بی اندازه اطمینان داشت. حتی یک بار تلگراف زد که: .... آنها (اسرائیلیها) در حالت رعب و ترس به سر می برند و بعضیها در انتظار رسیدن مصریها امروز و فردا می کنند....»

هنگامی که مصر از نیروهای حافظ صلح درخواست عقب نشینی کرد، رأفت الهجان تلگرافی ارسال کرد که: «بروز جنگ حتمی است و هیچ احتمالی برای عقب نشینی یا تغییر موقعیتها وجود ندارد....»

تمام دنیا منتظر حوادث آینده بود و رأفت الهجان نفسهای خود را حبس کرده بود تا اینکه روز آخر ماه مه سال ۱۹۶۷ فرار رسید.

\*\*\*

در این روز زنگ تلفن یکی از شرکتهای مصری در یکی از پایتختهای اروپا به صدا درآمد. کارمند مسؤول، گوشی تلفن را برداشت، گوینده با زبان همان کشور در مورد دختری به نام «ماری لویز» سؤال کرد و معنی

این رمز این بود که رأفت بدون وقت قبلی خواستار ملاقات سری است و این ملاقات در ساعتهای اولیه روز اول ماه ژوئن سال ۱۹۶۷ اتفاق افتاد. رأفت‌الهیجان گزارش بسیار خطرناک و بااهمیتی حمل می‌کرد، گزارش با دقت بسیار بالا از هجوم اسرائیل در صبح روز دوشنبه ۵ ژوئن با نیروی هوایی کم‌حجم خبر می‌داد. هدف حمله هوایی تمام فرودگاههای جنگی مصر و حتی فرودگاه بین‌المللی قاهره بود. این خبر بلافاصله به مرکز اطلاع داده شد و رأفت به اسرائیل بازگشت. در شرایطی که به پیروزی بسیار خوشبین بود.

صبح روز پنجم ژوئن فرا رسید. جوان به دفتر کار خود رفت، اخبار جنگ همه‌جا را فرا گرفته بود لیکن او از پیروزی مطمئن بود، آنچنان که منتظر ورود سربازان مصری به اسرائیل بود، اما چنین نشد.

\*\*\*

عزیز جبالی برای دقایقی طولانی سکوت اختیار کرد، هلن سمحون که دوست داشت او را هلن‌الهیجان صدا کنند، سکوت او را محترم شمرد. عزیز آهی کشید و بعد سرش را بلند کرد و گفت: به‌رغم گذشت سالها و آشکارشدن بعضی از حقایق این جنگ، هنوز هم رازهایی در پرده ابهام وجود دارد و هر فرد خردمندی می‌تواند به آنها فکر کند، تجزیه و تحلیل نماید و نتیجه بگیرد. امیدوارم روزی مردم دنیا بدانند که مسلمانان چقدر مظلوم واقع شده‌اند.

هلن به طور آشکار درک کرد که مرد از خاطرات گذشته رنج می‌برد پس لازم بود که به گفت‌وگوی خود باز گردند. عزیز سکوت را شکست و گفت: ما خطاهای بزرگی مرتکب شدیم. خطاهایی که به شکست ما انجامید. اما در نهایت اسرائیل به هدف غایی خود یعنی سقوط جمال عبدالناصر دست نیافت.

\* \* \*

این ضربه برای جوان بسیار سخت بود، به طوری که افراد دوروبر او می‌پنداشتند که او از پیروزی دچار شوک شده است. در این روزها رأفت‌الهجان رغبت به زندگی را از دست داد، اگرچه ۱۳ سال در اسرائیل زندگی کرده بود و سایه طناب دار را هر لحظه بالای سر خود احساس کرده بود. اما نسبت به پیروزی هیچ شکی نداشت و حالا با این سؤال زندگی می‌کرد که چرا ما شکست خوردیم؟!....

یک روز از رادیو شنید که جمال عبدالناصر در روز ۹ ژوئن از مقام خود کناره‌گیری کرده است و او ساعتها گریه کرد، اما هنگامی که مردم او را دوباره به سر قدرت آوردند، حس کرد مرحله جنگ پایان نیافته است. و از روز ۱۰ ژوئن سال ۱۹۶۷ به مدت ده روز احساس می‌کرد که چیزی را گم کرده است، تا اینکه در یک شب احساس می‌کرد که می‌خواهد به کشورش باز گردد. او می‌خواست در روزهای شکست در کنار مردم کشورش باشد. و به این ترتیب رأفت‌الهجان در صبح یک‌روز به رم پرواز کرد، با قلبی شکسته، با هر آنچه که سالها با آن زندگی کرده بود وداع نمود. فقط مایل بود قبل از مسافرتش سیرنیا اهارونی را ببیند، او را دید، کنار او نشست در حالی که طبلهای پیروزی در اطراف آنها نواخته می‌شد، به طور طبیعی گفت‌وگو به مسأله پیروزی کشیده شد، سیرنیا گفت: - غارتگران جشن گرفته‌اند. و رأفت با دلتنگی گفت: زیرا در آن طرف کانال افراد کودنی وجود دارند و سیرنیا گفت: فریب نخور! و به این ترتیب گفت‌وگوی آنها پایان یافت و در آنجا حرفی نبود که گفته شود، پس جوان او را ترک کرد در حالی که ایمان داشت برای آخرین بار دارد با او خداحافظی می‌کند.

\* \* \*

رأفت الهجان در رم به اختصار گفت: من می‌خواهم به کشورم برگردم و پاسخ شنید: باید صبر کنی تا مقدمات کار فراهم شود.

رأفت الهجان گفت: تصمیم من قابل تغییر نیست و دیگر به اسرائیل باز نمی‌گردم به این ترتیب در همان شب، تقاضای جوان با ذکر دقیق حالت، رفتار و حتی شیوه سخن گفتنش به قاهره رسید، پس نقشه سریعی برای احضار او به قاهره کشیده شد.

\*\*\*

در روز ۲۹ ژوئن ۱۹۶۷ رأفت الهجان به قاهره رسید، اتومبیل او را در تاریکی اجباری ناشی از جنگ که بر شهر غمگین سایه افکنده بود به همان ویلا که در کوی معادی بود، برد و در آنجا، خانم ام‌حسینی و همکارانش از او استقبال تلخی کردند، در آن شب رأفت الهجان به اختصار گفت: من می‌خواهم کسی را ملاقات کنم، هر کس که باشد.

در آن روز افراد سازمان امنیت می‌دانستند راه فراری از ملاقات جوان وجود ندارد. می‌دانستند که او مثل همه مردم در خارج و داخل کشور نوشته‌ها و گفته‌های سرزنش‌کنندگان را می‌شنود و می‌خواند. آنها درک می‌کردند که رأفت حق دارد ناراحت باشد. زیرا او در راه پیروزی این همه سال را در قلب دشمن سپری کرده بود و حالا تمام رؤیاهایش برباد رفته بود. مردم نیز همه غمگین بودند در حالی که بشدت در زیر بمباران تبلیغاتی و شایعه‌پراکنی دشمن قرار داشتند.

\*\*\*

صبح فردای آن روز قبل از اینکه مردم به سر کارهای خود بروند در مقابل ورودی ویلای دورافتاده در کوی معادی اتومبیلی توقف کرد، خیابانی که پر از درخت و از رهگذران خالی بود. لحظه‌ای بعد جوان در چهارچوب در ورودی ویلا ظاهر شد، در حالی که عینک آفتابی به چشم



زده بود و کیفی پر از اوراق در دست داشت. به محض اینکه از پله‌ها پایین آمد، راننده‌ای که چاق به نظر می‌رسید، نفس‌زنان پیاده شد و در حالی که پیراهن و شلوار به تن داشت، ماشین را دور زد تا در عقب را برای جوان باز کند. در همان لحظه رأفت که به ماشین رسیده بود در ماشین را باز کرد و با بلند کردن دست خود، سلام نظامی داد، جوان سوار شد و راننده در را بست و با شتاب به سر جای خود برگشت و بعد از چند لحظه اتومبیل با سرعت کمی حرکت کرد.

اتومبیل حامل رأفت تحت شدیدترین تدابیر امنیتی به سازمان امنیت مصر رسید جایی که رأفت برای اولین بار قدم در آن می‌گذاشت.

\*\*\*

رأفت وارد اتاقی شد که چهار نفر در آن وجود داشتند، اتاقی بزرگ که بر بالای آن کلمه «الله» خودنمایی می‌کرد.

فضای عمومی حزن‌انگیز بود، به هنگام ورودش در یک لحظه به نظرش آمد که ساختمان خالی از سکنه است. مثل اینکه هیچ جنبنده‌ای جز این اشخاص که از او استقبال می‌کردند، در آنها وجود ندارد. ندیم هاشم به پیشوازش آمد و گفت: خوش آمدی دیوید!  
- من اسمم رأفت است.

جوان این را با لحنی تند گفت و در جای خودش می‌خکوب شد اکنون بدنش می‌لرزید و رنگ او پریده بود... صدای بسته شدن در را پشت سر خود شنید و ندیم لبخند کمرنگی زد، در حالی که دستش را به طرف جوان برای سلام دادن دراز کرده بود: خوش آمدی رأفت! و ناگهان رأفت صدای گریه‌اش بلند شد.

لختی بعد، صدای هق‌هق جوان ضعیفتر شد تا اینکه سکوتی همچون کابوس همه را گرفت، رأفت دستمال خود را از جیب خارج کرد

تا اشکهای خود را پاک کند، لیکن ناگهان ایستاد و به چهره‌هایی که او را احاطه کرده بودند، خیره شد. چشمش به ندیم افتاد، متوقف شد، رنگ چهره جوان عوض شد، ناگهان فریاد زد: چه اتفاقی افتاد؟! و نتوانست مانع از فروریختن اشکهایش بشود و بعد ناله کرد: چرا اینطوری شد؟!

صدایش گرفته بود و نفسهایش بلند و سؤالهایش چون گلوله‌های آتشین بود: آقای ندیم به من بگویید چه خبر است، من دارم دیوانه می‌شوم. ندیم، دست روی شانه رافت نهاد و گفت: خوب، خوب کمی آرام شو تا بعد. - چگونه آرام شوم. و بعد از لحظه‌ای فریاد زد: شما که آرام هستی می‌دانی آرامش چیست؟ می‌توانی آرام بگیری؟ و ادامه داد: من حرف دیگری ندارم، من به مصر آمده‌ام و دیگر به آن جهنم بر نمی‌گردم.

جوان وقتی با پاسخی روبرو نشد باز هم فریاد زد: پس است دیگر، ۱۳ سال من هرشب طناب دار را بالای سرم دیدم. در برابر اشکش مقاومت کرد اما مقاومت او بی‌فایده بود، پس در حالی که گریه می‌کرد افزود: من اسرائیل را در میان دستهایتان قرار دادم. آنوقت شما، مگر من برای شما پیام نفرستادم که آنها روز ۵ ژوئن حمله می‌کنند؟!

پس شما چه کار کردید؟ و بعد به طرف صندلی‌اش برگشت و گفت: وقتی موضوع فایده‌ای ندارد، پس وجود من در آنجا چه اهمیتی دارد؟ ندیم با مهربانی از او سؤال کرد: نمی‌خواهی شریفه را ببینی؟ - ابدأ هیچ کس را نمی‌خواهم ببینم.

ناگهان صدای ندیم با سختی آمد: نمی‌بینی که همه ما مثل تو ماتم‌زده هستیم!

رافت سرش را به سمت او بلند کرد اما ندیم ادامه داد: و ممکن است بیشتر از شما.

جوان با صدای گرفته گفت: خب نتیجه چه شد؟

- همانطور که تو کار خودت را انجام دادی، ما هم کار خودمان را انجام دادیم.

جوان خواست حرفی بزند اما منصرف شد، به چهره‌هایی که در اطراف او بود، نگاه کرد بعد به سوی ندیم برگشت و گفت: در هر حال من دوباره به اسرائیل بر نمی‌گردم. - باشد... برنگرد!

- و یکی را هم پیدا کنید تا شبکه را اداره کند....  
- در فکر شبکه نباش....

رأفت خواست حرف بزند لیکن ندیم در جای خود جابه‌جا شد و به طرف او برگشت و گفت: گوش بده رأفت، ما می‌دانیم که تو چقدر خسته و کوفته هستی و می‌دانیم چه می‌گویی، حق با توست، تقاضایت هم برآورده خواهد شد. و همین امروز ممکن است شناسنامه خود را به نام حقیقیات دریافت کنی، خانه، حقوق و شغل هم برایت مهیاست. و حق را هم که به گردن کشور داری محفوظ است و ممکن است به تجربه تو در اینجا نیاز داشته باشیم! سکوت برای چندثانیه برقرار شد و بعد ندیم با صدایی آرام گفت: کار دیگری هست؟ - من حرف دیگری ندارم جز اینکه به مصر برگردم. - مگر حالا در مصر نیستی رأفت؟!

جوان برای چندثانیه در جای خود خشکش زد بعد گفت: من متأسفم که در لحظه ورود به شما سلام نکردم.

لیکن هریک از آنها با حرارت و بدون هیچ کلامی دست او را فشار دادند و ندیم او را تا در ورودی همراهی کرد و گفت: در چند روز آینده، بین می‌خواهی دقیقاً در مصر چه کاری انجام بدهی و مطمئن باش هر چیزی که بخواهی انجام خواهد شد و حق شما بر وطن محفوظ است... و به این ترتیب رأفت‌الهیجان رفت و با پایان مأموریت او موافقت شد.

## فصل هفتم آخرین سالها

بعد از اینکه رأفت‌الهجان ساختمان سازمان امنیت را ترک کرد، فوراً عزیز جبالی به آن اجتماع که شامل ندیم هاشم و سه نفر از رؤسای شعبه‌های سازمان امنیت عمومی بودند، پیوست، و پس از آن بررسی و تحلیل موضوع از تمام جوانب مورد تحقیق قرار گرفت.

اولین و شاید مهمترین نکته‌ای که مورد بحث قرار گرفت این بود که جوان، صرف‌نظر از حالت روانی ناشی از شکست، در حدود ۱۳ سال تمام در اسرائیل زندگی کرده و این مدت بسیار طولانی است آن هم برای انسانی که در عزلت نگران‌کننده‌ای در میان دشمنان به سر برده است. به این ترتیب قرار شد که مسؤولیت رهبری شبکه جاسوسی در اسرائیل به شخص دیگری واگذار شود.

عزیز جبالی از اعماق دل آرزو می‌کرد که در این روزها با رأفت‌الهجان روبرو شود... او یقین داشت که اگر در آن جلسه حاضر می‌بود، فوراً با جوان آشنا می‌شد ولی این دفعه به خود اجازه نداد که حتی او را از دور ببیند.

ضمناً در همین جلسه قرار شد با توجه به سابقه رأفت از او به عنوان کارشناس خبره جامعه اسرائیل استفاده شود.

در این جلسه، بعد از اینکه عزیز جبالی به سخنان ندیم هاشم در مورد صحبت‌های رأفت با مردان امنیتی گوش داد گفت: به نظر من رأفت به اسرائیل برمی‌گردد. یکی از حاضرین با حالت شک و تردید سؤال کرد: عزیز تو این‌طور تصور می‌کنی؟

عزیز گفت: به اسرائیل برمی‌گردد!  
و همه برای لحظاتی ساکت شدند.

\*\*\*

رأفت الهجان به ویلا بازگشت، جایی که تقریباً ۲۲ ساعت یا کمی بیشتر آنجا را ترک کرده بود، کوفته و گرفته و خسته بود، ام‌حسنى از او با نگاه‌هایی غریب استقبال کرد، رأفت پرسید: چرا این‌جوری به من نگاه می‌کنی ام‌حسنى؟

- یک فنجان قهوه برای شما درست کنم؟ حضرت آقا؟

رأفت به سؤال او جواب نداد، چیزی که او را حقیقتاً ناراحت کرد، کلمه حضرت آقا بود. زیرا رأفت از روزی که با ام‌حسنى آشنا شده بود، او را فرزندم خطاب کرد و حالا اصطلاح «حضرت آقا» بوی غریبگی می‌داد. رأفت دلش می‌خواست باز هم ام‌حسنى او را «پسر» خطاب کند اما حرفی نزد و به سالن پذیرایی ویلا رفت.

رأفت نگاهی به سوی باغچه انداخت و در فکر فرو رفت و تنها زمانی به خود آمد که ام‌حسنى سینی حاوی فنجان قهوه را در کنارش گذاشت. مدتی گذشت و صدای مصطفی او را به خود آورد: جناب ناهار حاضر است! - اشتهای ندارم.

این را خیلی کوتاه و مختصر گفت بعد بلند شد و پیراهنش را به دست

گرفت و به اتاق خوابش رفت، اما قبل از اینکه از دید مرد پنهان شود گفت: کمی دراز می کشم اما نمی خواهم کسی مزاحم من شود. رأفت زیاد به خواب تمایل نداشت، لیکن به محض اینکه با لباسهای خود دراز کشید به خواب رفت. او برای اولین بار از زمانی که قدم به سرزمین فلسطین اشغالی نهاده بود، احساس می کرد که در برابر آنها شکست خورده است. رأفت الهجان در قاهره و در ویلا تنها بود، نه به دیدار کسی می رفت و نه کسی به دیدارش می آمد. احساس می کرد دیگر نمی تواند شبکه جاسوسانی را اداره کند که از کشور آنها شکست خورده بود. ناگهان بعد از چند ساعت صدای ام حسنی را شنید که می گفت: این طفلک غذا نخورده است. یک لحظه اندیشید: چه مهربان است این زن.

استادعلی گفت: مگر غذا جلویش نبود؟ ام حسنی! او خودش گفت که من اشتها ندارم.

مصطفی توضیح داد:

- مگر من هم به او نگفتم که غذا آماده است و او گفت: که اشتها ندارم؟

صدای ام حسنی از نزدیک در اتاق شنیده شد که می گفت: شما باید به او غذا می دادید.

ام حسنی با انگشت به در زد اما رأفت پاسخی نداد اما پیرزن ناامید نشد و گفت: شما بروید سفره را آماده کنید!

جوان ضربه دوم را شنید، پس سرفه ای کرد و در را با مهربانی باز کرد، ام حسنی گفت: اذان مغرب گفته شد، حضرت آقا! - من بیدار هستم، ام حسنی.

- حمام آماده است، یک، دوش بگیرید تا سفره آماده شود.

و این جمله آخری را با صلابت خاصی ادا کرد. به طوری که رأفت بلافاصله به حمام رفت.

بعد از اینکه از حمام بیرون آمد، در وجود خود نشاطی خاص، احساس کرد. حالا احساس گرسنگی می‌کرد، تصمیم گرفت بعد از خوردن شام کمی هم در خیابانها قدم بزند.

وقتی سرمیز شام نشست، ام‌حسنی به سوی او آمد و روبروی او نشست، رأفت پرسید: چه شده «ام‌حسنی»؟ - می‌خواهم که شما غذا بخورید. رأفت برای لحظه‌ای احساس کرد که در کنار مادرش نشسته است، به این خاطر بسان کودکی گفت: چشم! و شروع به خوردن غذا کرد. بعد از صرف غذا ام‌حسنی گفت: نوش جان! حالا قهوه برایتان بیاورم و یا اینکه می‌روید بیرون! قدم بزنید؟ رأفت از هوش این پیرزن در شگفت شد، زیرا احساس کرد که افکار او را درک می‌کند.

رأفت گفت: نه، اول می‌روم بیرون قدم می‌زنم، بعد قهوه می‌خورم. وقتی از محوطه ویلا گذشت، نگهبان پیر را دید که به احترام او از جا بلند شد و کلاهش را از سر برداشت. مدتی را در خیابانها پرسه زد و بعد به سوی رود نیل رفت. در این مدت چقدر شهر بزرگ شده بود.

احساس کرد انقلاب چهره شهر را عوض کرده است. پاسی از شب گذشته بود که به ویلا رسید. ناگهان با صدای ام‌حسنی در جایش می‌خکوب شد: شماها کی این حرفها را تمام می‌کنید؟! مگر ما اولین کشوری هستیم که شکست می‌خوریم. و بعد خودش پاسخ داد: ما نه اولین کشوری هستیم که شکست می‌خوریم و نه آخرین کشور.

صدای ام‌حسنی همچنان به گوش می‌رسید: این روزها هر که را می‌بینیم غمگین و افسرده است، مگر چه اتفاقی افتاده؟ شما ترجیح می‌دهید که این‌طور غمگین بنشینید یا انتقام خودتان را از دشمن

بگیرید؟

استادعلی سعی کرد که حرفی بزند لیکن صدای گریه ام‌حسنی او را متوقف ساخت. پیرزن نالید: دنیا که به آخر نرسیده، رسیده! در این حال رأفت وارد ساختمان ویلا شد و به اتاق خواب رفت. اندک‌اندک پلک‌هایش سنگین شد و به خواب رفت، ناگهان با صدای مارش نظامی از خواب برخاست و با عجله اتاق را ترک کرد و از ام‌حسنی پرسید: چه خبر شده؟ ام‌حسنی با افتخار گفت: تنها ۳۰ نفر از سربازان ما در «پورت فواد» در برابر سربازان اشغالگر ایستاده‌اند و شکست سختی را بر آنها تحمیل کرده‌اند. رأفت هنوز هاج و واج بود اما پیرزن ادامه داد: راستی اگر این ۳۰ نفر هم دست روی دست گذاشته بودند و غصه شکست را خورده بودند، سرنوشت ما چه می‌شد؟

صدای مارش نظامی خاموش شد و صدای گوینده رادیو به گوش رسید: هم‌میهنان عزیز به این اطلاعیه نظامی گوش فرا دهید: .... رأفت فریاد زد: مادر! این رادیو کجاست؟! و بعد با علاقه به متن اعلامیه گوش فرا داد. رادیو از حماسه‌آفرینی ۳۰ سرباز می‌گفت که با حداقل امکانات رودرروی صهیونیستها ایستاده بودند و آنها را وادار به شکست کرده بودند. رأفت از پشت پنجره ویلا به خیابان نگاه کرد. جوانانی را دید که رادیوهای کوچک را روی گوش خود نهاده بودند و تاکسیها و ماشینهایی که صدای رادیوهایشان را بلند کرده بودند.

هنگامی که گوینده رادیو بار دیگر اطلاعیه را خواند، مصطفی و استادعلی از داخل ویلا بیرون آمدند تا دوباره اطلاعیه را بشنوند و صدای ام‌حسنی به گوش رسید که به آنها هشدار می‌داد: مگر شما همین الان این اعلامیه را نشنیدید؟

استادعلی با دست به او اشاره کرد، در حالی که تمام حواسش متوجه



گوینده بود، اما ام‌حسنى دوباره گفت: شما تصور مى‌کنید، با شنیدن اطلاعیه مى‌جنگید....

نگاه‌های استاد على و مصطفى به هم دوخته شد و بعد از آن به داخل ویلا بازگشتند.

سخنان این پیرزن رأفت را تکان داد. آنچه‌ان که احساس کرد، دیدگاهش به طور کلی عوض شده است.

وقتی صبح شد، باز هم ام‌حسنى به سراغ رأفت آمد و گفت: جناب صبحانه حاضر است!

رأفت سرخود را بلند کرد و ام‌حسنى را دید که سینی صبحانه را در کنار رادیو مى‌گذارد. رادیو همچنان سرودهای حماسی و انقلابی پخش مى‌کرد. رأفت در یک لحظه صدا زد: ام‌حسنى!

ام‌حسنى ایستاد و به طرف او برگشت، رأفت لبخند زد و گفت: از من ناراحتی؟ پیرزن گفت: از خود شما نه، اما از فکری که شما را ناراحت کرده ناراحتم.

کلمات ام‌حسنى مانند مرهمی بر زخمهای رأفت نهاده مى‌شد. رأفت به طرف تلفن رفت و در حالی که از او تشکر مى‌کرد، شماره‌ای را گرفت، به محض اینکه صدا از آن طرف گوشی آمد... وقت ملاقات تقاضا کرد.

\*\*\*

رأفت با سرعت خود را آماده کرد و جالب اینکه ساعتی بعد، ام‌حسنى او را پسر صد زد: فرزندم! اتومبیل رسید!  
رأفت احساس کرد که پیرزن با او آشتی کرده است. و ام‌حسنى ادامه داد:

- قهوه روی میز است امید من! به آهستگی بخور، دنیا که به آخر

نرسیده.

و با این جملات مهرآمیز اشک در چشمان رأفت حلقه بست.

\*\*\*

ندیم هاشم سه مرد حاضر در جلسه را معرفی کرد و رأفت با آنها دست داد؛ آقایان زکریا، سلیم، و محمود. معلوم بود که رأفت دچار تغییر شده است. زیرا در چشمانش برق امید مشاهده می‌شد. اخبار واصله از ویلای محل اقامت رأفت، همه حکایت از سرخوردگی و دلمردگی او داشتند و حالا او با نشاط روبروی مردان امنیتی ایستاده بود.

رأفت در حالی که سرش را به زیر انداخته بود گفت: اولاً آمده‌ام از بابت دیروز از شما پوزش بخواهم.

هر چهارمرد لبخند زدند و آنگاه ندیم گفت: به هر حال، ما موقعیت و حالت تو را درک می‌کنیم برادر رأفت!

جوان توضیح داد: من خسته بودم و عصبانی و نیاز داشتم که عقده‌هایم را سرکسی خالی کنم.

ندیم خندید و گفت: یعنی حالا آماده هستی که بحث کنی؟  
- کاملاً.

در این لحظه ندیم گفت: ما فکر همه چیز را کرده‌ایم. آن ویلا محل سکونت تو خواهد بود. همچنین ماشینی به تو تحویل می‌شود و حقوقی برابر با یک وزیر به تو تعلق خواهد گرفت. ضمناً پس‌انداز تو در بانکهای مصر تا امروز چیزی در حدود ۱۵ هزار لیره مصری است که می‌توانی از آن استفاده کنی. استفاده از ارزهای خارجی در بانک نیز حق طبیعی تو است، حتی ما پیشنهاد می‌کنیم که چندماه را به استراحت بپردازی و بعد با خیال راحت زندگی جدیدی را شروع بکنی.

اما رأفت در میان شگفتی گفت: من در نظر دارم دوباره به اسرائیل

برگردم!

و این جمله مانند کوهی بر فضای اتاق آوار شد و سکوتی عمیق اتاق را پر کرد.

چهار مرد شگفتزده به یکدیگر نگاه می‌کردند، اما در میان بهت و حیرت آنها رأفت گفت: من جایم در اینجا نیست، جای من آنجاست! ندیم گفت: برادرم جایت در کجاست؟ و رأفت قاطعانه گفت: در اسرائیل. و بعد افزود: من آرزو دارم که برگردم و خانه، خانواده، فرزند، حقوق و آسایش داشته باشم. زندگی بر من سخت گذشته به همین خاطر همه این چیزها؛ ارزشمند است، خیلی ارزشمند لیکن.... شبکه را چه کسی اداره کند؟

و قبل از اینکه کسی حرفی بزند اضافه کرد: شبکه ممکن است اداره شود، اما نه مانند زمان من، زیرا من آنها را یکی یکی می‌شناسم و آنها را درک می‌کنم و می‌دانم که چگونه آنها را به کار بگیرم. و بعد یادآور شد: حیف.... حیف است که شبکه نابود شود، مخصوصاً در روزهای آینده. ندیم گفت:

-آخر این همان چیزی است که ما می‌خواهیم با تو در مورد آن صحبت کنیم....

زکریا گفت: معنی باقی ماندن شما در مصر این نیست که از آگاهیها و تواناییهای شما استفاده نمی‌شود... و رأفت بلافاصله جواب داد: اما کاربرد اصلی من در اسرائیل است.

سلیم گفت: لازم است بدانید ۱۳ سالی را که تنها در اسرائیل زندگی کردید، مدت کمی نیست و طبعاً رنج و سختیها روی کیفیت کار شما اثر می‌گذارد....

- اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم... شما اسرائیل را بیش از اندازه

بزرگ می‌کنید. اما مهم نیست که من رنج بکشم، مهم این است که شبکه‌ی باقی بماند و متلاشی نشود.... من این مردم را بخوبی می‌شناسم...

محمود که یکی از بازیگران سینمای مصر بود، حرف آخر را زد: لازم است بدانید که الان بازگشت شما به اسرائیل خطرهایی در بر دارد. - در مورد من نگران نباشید. و پاسخ شنید: ما حالا به یک فدایی نیاز داریم.

- فرض کنید که من فدایی هستم!... و ادامه داد:

- اکنون غیرممکن است که کسی به من شک کند، شما اگر تمام نسخه‌های توراتی که در دنیا وجود دارد و تمام انجیلها و قرآنها را همراه آنها کنید و قسم بخورید که من یهودی نیستم، کسی از شما باور نمی‌کند.

- به هر حال رأفت! کمی فکر کن. - من فکرها را کرده‌ام - بیشتر فکر کن - این تصمیم نهایی من است راه دیگری هم ندارد. چون ممکن نیست که کشور در این حالت باشد و من اینجا ویلا داشته باشم و اتومبیل سوار شوم، من باید برگردم! مردان امنیتی در برابر سماجت رأفت تسلیم شدند و لحظه‌ای بعد هریک تازه‌ترین لطیفه‌های روز را برای هم تعریف کردند در این هنگام ندیم ناگهان پرسید:

- رأفت به من بگو چه چیزی باعث شده که رأی و نظر خود را عوض کنی؟

- من نظر خود را عوض نکردم، ندیم آقا، من فقط بیدار شدم.

- چه کسی تو را بیدار کرد.

جوان لبخند زد و گفت: راستش را بخواهید، خانم ام‌حسنی.

حالا لازم بود که ندیم آخرین حرفها را به رأفت بزند. در این هنگام

رأفت گفت: ضمناً ارسال پول حقوق مزدوران شبکه را هم متوقف کنید چون فعلاً شرکت درآمد بسیار خوبی دارد.

رأفت از لحظه ورود به شیوه یک فدایی تمام‌عیار به کسب اطلاعات مشغول شد و باز هم بارها و بارها از مسؤولان امر وقت ملاقات درخواست کرد. او در خلال یک‌سال و اندی فعالیت اقتصادی به توفیق چشمگیری دست یافت.

آقای دیوید شارل سمحون حالا یکی از پایه‌های اقتصادی اسرائیل و همچنین به یکی از اعضای برجسته حزب «المابای» تبدیل شده بود. حتی یکی از مراکز مهم هستدروت در اسرائیل (یا همان اتحادیه سندیکا) را اشغال کرد.

هستدروت یکی از مؤثرترین نهادهایی است که مستقیماً بر سیاست اسرائیل تأثیر می‌گذارد.

دان رابینویچ درجه‌اش ترقی کرده و پست بسیار حساس و مهمی را به دست آورد، اما همچنان مطیع و منقاد بود.

ایزاک بن عمیتای هم که فعالیتش بعد از جنگ ژوئن ۱۹۶۷ دو برابر شده بود، مزد خود را چندبرابر می‌گرفت. همچنین رأفت از آن خانه شیک، به خانه‌ای که شبیه کاخ و مشرف بر دریای مدیترانه بود، نقل مکان کرد و حالا ۶ خدمتکار در اختیار داشت که با دقت و توجه فوق‌العاده آنها را انتخاب کرده بود. و توانسته بود با آنها رابطه بسیار محکم و خارج از محدوده خادم و مخدوم برقرار نماید، به طوری که آن خانه به یک قلعه تبدیل شد که نفوذکردن به آن غیرممکن بود.

ایزاک بن عمیتای نیز به یک آپارتمان شیک و گرانقیمت نقل مکان کرد و جوان توانست که به دان رابینویچ نیز در خرید یک ویلا که همسرش آرزوی آن را داشت کمک کند.

ساختمان خط بارلو در سپتامبر سال ۱۹۶۸ شروع شد و به این ترتیب مأموریت رأفت خطرناکتر شد، زیرا وسایل ارتباط او هنوز همان بی سیم بود و ارسال جوابها به وسیله جوهر نامریی یا ملاقات شخصی انجام می گرفت، که این شیوه وقت زیادی می گرفت. به این سبب عزیز جبالی بار دیگر به خالد متوسل شد.

وقتی که خالد، عزیز جبالی را در مقابل خود دید، گفت: حتماً دستگاه جدیدی برای دوستت می خواهی؟ و عزیز با صدای گرم و مهربانی گفت: من از این جا خارج نمی شوم مگر اینکه دستگاه جدیدی با خودم ببرم خالد!

به محض اینکه عزیز حرف خود را زد، خالد دست به سوی ماشین حسابی که روی میز بود، دراز کرد و آن را به عزیز داد. عزیز شگفتزده گفت: این دیگه چیه؟! - مگر نمی گویی که من دستگاه ارسال پیام می خواهم؟ - دستگاه فرستنده بله، اما نه ماشین حساب! و خالد پاسخ داد: این در حالت عادی مثل یک ماشین حساب کار می کند اما هر پیامی که رأفت دارد هر چند هم که طولانی باشد می تواند آن را با جدول خود به ارقام تبدیل کند... و بعد افزود: این ارقام هر چند که تعدادشان زیاد باشد در حافظه ای داخل دستگاه نگهداری می شود و اگر تمام پیام را به دستگاه داد، باید روی این دگمه فشار وارد کند...

- خُب چه خواهد شد؟

- بعد از این در هر کجای دنیا که باشد در اتومبیل، در خیابان، در باشگاه، در خانه در محل کار و... تمام پیام در عرض ۵ ثانیه به مصر می رسد.

مرد اضافه نمود: تمام پیام عبارت از یک زنگ زدن کوچک خواهد

بود.

عزیز پرسید: کی می‌توانیم این دستگاه را به رأفت برسانیم؟  
-دوهفته به من مهلت بده.

و به این صورت بزرگترین آرزوهای عزیز جبالی تحقق یافت، زیرا او هرروز به طور مستقیم می‌توانست با رأفت ارتباط برقرار نماید.  
رأفت هم می‌توانست در هر کجا؛ ساحل؛ اتومبیل؛ خانه و... تنها با فشار یک دکمه پیام رمز خود را به کشورش برساند.

\*\*\*

رأفت‌الهیجان در آینه نگاه کرد، پیری داشت به تمامی موهای باقی‌مانده‌اش هم سرایت می‌کرد و خطوط چهره او روزه‌روز عمیقتر می‌شد. او مرد محترمی در تل‌آویو بود، در کاخ اقامت داشت؛ اما عمرش باشتاب در حال گذر بود. حالا اشتیاق او به داشتن همسر و فرزند در چنین سن و سالی بسیار زیاد شده بود.

هنوز در مقابل آینه ایستاده بود... آن شب قرار بود به یک میهمانی برود، لیکن تلفنی عذر خواست، غمگین و افسرده بود و شاید دلیل این حالت به موهای خاکستری که در دو طرف سر او روئیده بود برمی‌گشت. آفتاب در حال غروب بود، به تراس ویلای کاخ‌مانندش رفت. جایی که به دریا مشرف بود، سکوت اندوهباری فضا را گرفته بود. از کارهایی که برای دین و عقیده‌اش انجام داده بود احساس خشنودی می‌نمود او امروز فرد ثروتمندی به حساب می‌آمد که سرمایه‌اش از میلیونها دلار تجاوز می‌کرد. اما هنوز هم در پایان هر سال صورت حساب شرکت و درآمد آن را به کشورش می‌فرستاد.

نهایت آرزویش این بود که فرزندی داشته باشد، تنها یک فرزند تا یاد او را در این جهان زنده نگهدارد، فرزندی که بگوید:

پدر من مردی عادی نبود!

زنگ تلفن به صدا درآمد، ساعت نزدیک به ۱۰ شب بود که از افکار خود دست کشید... نفس عمیقی کشید، دوست نداشت که به تلفن جواب بدهد، لیکن تلفن باز هم زنگ زد، چاره‌ای جز جواب دادن نداشت گوشه‌اش را برداشت، صدای سیرنیا اهارونی، لرزان به گوشش رسید: -دیوید... تو کجایی؟ - چه شده سیرنیا؟ - شما تا حالا نشنیدی؟ - چه چیزی را؟ - عبدالناصر! - چه شده؟! .





## فصل هشتم

### وداع (پایان مأموریت مأمور ۳۱۳)

جمال عبدالناصر درگذشت و مرگ او رأفت‌الجهان را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. احساس می‌کرد که دستی با قساوت و سنگدلی قلب او را می‌فشارد. ابتدا حرف سیرنیا اهارونی را باور نکرد و تصور کرد که با او شوخی سیاسی می‌کند. اما بعد دریافت که این خبر واقعیت دارد.

در تمام طول شب پیچ رادیو را می‌چرخاند، تمام ایستگاههای دنیا را گرفت اما به رادیوی دشمن، قبل از رادیوی دوست گوش داد، قلب او در غم و اندوه می‌سوخت. رادیوهای دوست خبر را با حزن و اندوه اعلام کردند و رادیوهای دشمن با شادمانی و شماتت....

سعی کرد که در آن شب گریه نکند اما نتوانست و به این ترتیب تا صبح گریست. در این دوره، رأفت با چهره‌های بسیاری ملاقات کرد در حالی که از همه می‌پرسید: پس کی جنگ شروع می‌شود و پاسخ می‌شنید: ان شاء الله در آینده. به همین سبب روزبه‌روز خشمگین‌تر و دل‌تنگ‌تر می‌شد.

رأفت‌الهیجان تصمیم گرفت با شیوه خودش به جنگ با اسرائیل بپردازد، او راه خود را درست می‌دانست، او مانند شهروندی که آبادی سرزمین خود را بخواهد به سوی سواحل سینا، شهرها و روستاهایش رفت و طرحها و پروژه‌هایی ایجاد کرد، تا از تمام جهان‌گردان بیشتری جذب کند. و چنین نیز کرد تا ثروت کشور به جیب مردمش برود.

عزیز جبالی در حالی که می‌خندید به هلن سمحون گفت: بعضی از شهروندان مصری که توانستند از منطقه سینا عبور کنند، بعد از مراحل اولیه عقب‌نشینی اسرائیل از سینا، در حالی که برمی‌گشتند، از آن همه طرحها و پروژه‌ها که در شبه‌جزیره سینا ایجاد شده بود، دلتنگ بودند و از آن همه روستاهای سیاحتی صحبت می‌کردند که اسرائیلیها در آنجا به وجود آورده‌اند، بدون اینکه بدانند که یکی از شهروندان خودشان به خاطر آنها، این طرحها و پروژه‌ها را ایجاد کرده است زیرا هر وقت از رأفت‌الهیجان در مورد انگیزه استعمار در سینا سؤال می‌شد، می‌گفت: سینا برمی‌گردد، آنجا کشور من است و من در آن سازندگی می‌کنم...

سه سال بعد از وفات جمال عبدالناصر، تحرک اقتصادی رأفت‌الهیجان به درجه‌ای رسید که اقامت دائمی او در اسرائیل امری غیرممکن بود. شرکت او در اسرائیل تنها قسمتی از کار او را تشکیل می‌داد، زیرا شعبه‌های زیادی در سراسر اروپا مخصوصاً آلمان پیدا کرده بود. به طوری که او را به مسافرتها متعدد به خارج از کشور وادار می‌کرد و بسیار هم طبیعی به نظر می‌رسید و به این ترتیب ارتباط رأفت با دستگاه امنیت تقریباً به صورت روزانه درآمد.

رأفت حالا تبدیل به ستاره برجسته «هستدروت» شده بود و عضو

حزب اکثریت.

در این شرایط ازدواج او یک ضرورت بود، بویژه اینکه سن او از پنجاه سالگی هم گذشته بود و روابط اجتماعی او هرروز وسعت بیشتری می‌یافت و دایره دوستی او شامل تعدادی از وزرا، افراد بانفوذ، اعضای کنیسه و فرماندهان ارتش می‌شد. و حالا استمرار زندگی بدون ازدواج بسیار متناقض و سؤال برانگیز بود، اما او همیشه یک پاسخ می‌گرفت: ازدواج بی‌ازدواج!

و این تصمیم بی‌دلیل نبود زیرا در دهه شصت میلادی جوانی ارمنی که در مصر زندگی می‌کرد توسط ندیم هاشم آموزشهای لازم را فرا گرفت و به اسرائیل اعزام شد. همانطوری که محسن ممتاز، رأفت الهجان را در اسرائیل قرار داد. نام او «کیورک» انتخاب شد و پس از سفرهای بسیار در اروپا و آمریکای لاتین، «کیورک» به جامعه یهود تزریق شد. اما پس از چندی در سودای ازدواج افتاد، سرانجام نیز همسرش به راز او پی برد و او را لو داد. «کیورک» علی‌رغم آن همه هوشیاری و فعالیت‌های مفید، به زندان افتاد اما بعد از اکتبر سال ۱۹۷۳ به مصر بازگشت و به‌رغم اشتباه جبران‌ناپذیرش مورد توجه قرار گرفت و در یکی از سازمانهای دولتی مشغول به کار شد و پست ارزشمندی به دست آورد.

در سال ۱۹۷۳ یک بار دیگر جنگی دیگر حادث شد. تا اینکه در واپسین ماههای سال ۱۹۷۴ رأفت به یک میهمانی شام دعوت شد، ابتدا در این خیال بود که از میزبان عذرخواهی کند. اما دست تقدیر او را به آن میهمانی کشاند. این میهمانی به افتخار خانمی آلمانی به نام هلن ریشر برپا شده بود، زنی که چندی بعد با او ازدواج کرد.

\*\*\*

در همان سال رأفت یک بار دیگر خواستار ملاقاتی فوری شد. حالا به

جای آن دوستان قدیمی، یک افسر جوان به دیدار او آمده بود. رأفت پس از سلام و احوالپرسی به افسر جوان گفت: دیگر کافی نیست؟ و افسر پاسخی داد که او را میخکوب کرد: خیال ندارید ازدواج کنید؟

سکوت کمی طولانی شد، در این حال افسر جوان پرسید: برادر رأفت مسأله دیگری وجود دارد؟ من در فکر این هستم که به کشورم برگردم... - کشور شما آغوشش به روی شما باز است!

رأفت با صدای کوتاه گفت: - من می دانم... می دانم... و افسر افزود: هر چیزی که اراده کنید برایتان فراهم می شود.

رأفت گفت: در حقیقت من می خواهم اطلاعاتی از یک خانم آلمانی به دست بیاورم و می خواهم نظر شما را در مورد او بدانم.

- مطمئن باش که ما هر چیزی که بخواهی، انجام می دهیم، اطلاعات در مورد این خانم هم حی و حاضر است.

در این حال افسر جوان حرف آخر را هم زد: برادر رأفت لازم است بدانید که شرکت توریستی شما با تمام شعبه ها و حسابهایش ملک خصوصی شماست و مال شما هم خواهد ماند.

رأفت شگفتزده گفت: این خیلی زیاد است. و افسر جوان جواب داد: نه، این زیاد نیست، آن هم به دو دلیل.

- علت اول اینکه شرکت همانطور که می دانی با طرحهای دیگر تو ارتباط اقتصادی دارد چه طرحهایی که در اسرائیل داری و چه طرحهایی که در اروپا وجود دارد.

رأفت الهجان نفس عمیقی کشید، لبخند زد و برای چندثانیه سکوت کرد سپس پرسید: و علت دوم؟ و افسر پاسخ داد: این هدیه کوچکی به شماست.

رأفت لحظه ای ساکت شد و افسر جوان پرسید: راستی از شرکت

جدید در آلمان چه خبر؟ و رأفت فهمید که آنها از همه چیز خبر دارند! رأفت بعد از این ملاقات از عزیز جبالی نیز درخواست ملاقات کرد، عزیز جبالی می دانست که این روزها مثل این است که جوانی دوباره به رأفت الهجان بازگشته است. رأفت در این دیدار از عزیز جبالی درخواست نمود تا به حساب و کتابهای شرکت رسیدگی شود و عزیز بلافاصله در یافت که زمان بازنشستگی رأفت فرا رسیده است. عزیز جبالی در این دیدار به رأفت گفت: تو مختاری که با سرمایهات هرکاری انجام دهی و رأفت پاسخ داد: خیال دارم که با چند شرکت آلمانی مشارکت کنم.

در این جلسه رأفت گفت: حالا دیگر تمام شرکتهای بزرگ تجاری مرا با نام دیوید شارل سمحون می شناسند و برگشت من به هویت قبلی ام تقریباً غیرممکن به نظر می رسد. و بعد افزود: تصور کن من ۲۰ سال در انتظار چنین لحظه ای بودم، تا به وطنم برگردم، اما وقتی آن لحظه فرا رسیده، که دیگر قادر به بازگشت به مصر نیستم. و بعد آخرین حرف خود را زد: فقط خواهش می کنم مرا در وطنم به خاک بسپارید.

هلن سمحون در جای خود جابه جا شد و صدای هق هق گریه اش را در دستهای خویش پنهان کرد و گفت:

- این وصیت اوست؟

عزیز جبالی جوابی به او نداد، زیرا غم و اندوه قلب او را می فشرد، پس به علامت مثبت سری تکان داد.

\*\*\*

حالا می باید سرمایه های کلان رأفت آرام آرام از اسرائیل خارج می شد.

رأفت در دیدار دوم خود با همان افسر جوان گفت: من یقین دارم که

در طول این همه سال کسی بود که پیام مرا دریافت می کرد و او برای من پیام می فرستاد، با او حرف می زدم و او با من حرف می زد، کسی که نام او را نمی دانم، شکل و قیافه او را نمی شناسم و در همه عمرم او را ندیده ام اما در طول این همه سال دوست داشتم او را ببینم، حتی برای ۵ دقیقه و یقین دارم که او نیز چنین احساسی دارد.

اما افسر جوان سخنی نگفت. و رأفت افزود: سلام و تشکر مرا به او برسان... به او بگو اگر سرنوشت مقدر نکرد که همدیگر را ببینیم حتماً در آن دنیا همدیگر را خواهیم دید...

\*\*\*

هلن که بغضی تلخ راه گلویش را بسته بود گفت: بله! او این گونه صحبت می کرد، آدم متدینی بود، به وجود خداوند و به روز قیامت ایمانی راسخ داشت.

هلن با چشمانی اشکبار ادامه داد: در روزهای آخر عمر، هنگامی که بیماری او شدت یافته بود و دردهای او غیرقابل تحمل شده بود، اگر قیافه مرا متأثر و اندوهگین می دید، لبخند می زد و همیشه تکرار می کرد که: غمگین نباش، هر کدام از ما وقت معینی برای رفتن داریم، پس اگر نام ما خوانده شود باید اجابت کنیم... زیرا چاره ای جز اجابت کردن نداریم... و عزیز جبالی دوباره به قصه رأفت بازگشت:

وقت رفتن افسر جوان فرا رسید پس به رأفت گفت: شما، در هر وقت، در هر ساعت، شب یا روز در هر کجای دنیا اگر ما را طلب کنی، ما را کنار خود خواهی یافت.

رأفت الهجان بلند شد و گفت: اگر ممکن است سلام مرا به ندیم هاشم و حسن القطان هم برسانید. ضمناً خیلی دلم می خواهد آقای محسن ممتاز را هم ببینم و به او بگویم: استاد حالا چه نمره ای به من

می‌دهید؟ و دیگر بغض امانش نداد و به یاد همه دوستان گذشته گریست.

\*\*\*

عزیز جبالی گفت: در همان روز، درست ۱۵ دقیقه بعد از ملاقات، به شما تلفن کرد و گفت: ما با هم ازدواج می‌کنیم! به یاد می‌آورید؟  
و هلن که حالا گریه امانش نمی‌داد گفت: چگونه به یاد نمی‌آورم، چگونه به یاد نمی‌آورم؟!

عزیز جبالی در جای خود جابه‌جا شد، مانند کسی که قصه خود را به پایان رسانده باشد و بعد گفت: و رأفت به اسرائیل برگشت تا کارهای خود را با سرعت مرتب کند، که این برای بعضیها غیرطبیعی و شک‌برانگیز به نظر می‌آمد، رأفت بسیار خوشحال بود زیرا زندگی، دوباره به او روی آورده بود.

\*\*\*





## فصل نهم

### آخرین سفر

هلن در حالی مصر را ترک کرد که به دوستان شوهرش تأکید می‌کرد: از این پس مرا خانم هلن الهجان خطاب کنید. ضمن آنکه از مردان امنیتی درخواست نمود تا هرگونه که خود صلاح می‌دانند پیکر رأفت را به وطنش برگردانند. چندی بعد او به کمک دوستان شوهرش، جسد او را به مصر منتقل نمود.

تابوت رأفت در وسط حیاط مسجد قرار داده شد و امام جماعت بر جسد او نماز خواند، در حالی که در پشت سرش چند تن از دوستان و همکاران رأفت به چشم می‌خوردند. روی تابوت را با پارچه‌ای سبزرنگ پوشانده بودند، در حالی که روی آن نوشته شده بود: شهید رأفت الهجان. وقتی مراسم اقامه نماز میت به پایان رسید، جوانی در کنار تابوت قرار گرفت و سرش را روی پارچه سرد تابوت نهاد و بسختی گریه کرد، انگار که گریه او را پایانی نبود، او طارق، خواهرزاده رأفت بود. کسی که از دایه‌اش تصاویری محو و گنگ در ذهن داشت. خاطره‌هایی سرشار از نور محبت و عاطفه. او در این لحظات تلخ، کودکی خود را مرور

می کرد و داییش اش را به یاد می آورد که او را به گرمی در آغوش می فشرد،  
برایش اسباب بازی می خرید و بسان کودکی با او بازی می کرد.

صحن مسجد پر از تاجهای گل بود. در حالی که روی هریک از آنها  
نام یکی از مقامات دولتی به چشم می خورد. اندکی آنسوتر سرتیپ  
محمد شریف ایستاده بود در حالی که برف پیری روی موهایش نشسته  
بود. صدای ضجه های جانسوز یک زن سراپا سیاهپوش، دل همه را به  
درد آورده بود. او خواهر رأفت، شریفه بود. خواهری که در تمام فرازها و  
فرودها در کنار برادرش ایستاد و از مظلومیت او دفاع کرد. خواهری که  
پس از آن دوران تلخ کودکی، برادرش را کمتر دید. انگار او بغض همه  
سالهای دوری از برادر را گریه می کرد. در کنار در مسجد نیز برادران  
رأفت با چهره هایی شرمسار، ایستاده بودند.

باد ملایم بهاری در حال وزیدن بود و آفتاب پیش از ظهر، بی دریغ و  
گرم می تابید.

لحظه ای بعد پیکر رأفت بر فراز دستها قرار گرفت، در حالی که در  
پشت تابوت او بیش از چند نفر دیده نمی شدند. زیرا هیچ یک از  
روزنامه ها خبر درگذشت او را به لحاظ رعایت مسائل امنیتی چاپ نکرده  
بودند.

شریفه فریاد زد: برادر جان به خانه ات خوش آمدی، خانه ای که آرزوی  
دیدارش را داشتی. و بغض همه حاضران در مجلس شکست. حالا شوهر  
شریفه نیز داشت آرام آرام می گریست.

وقتی جمعیت مشایعت کننده، وارد خیابان شد، یک پیرمرد روستایی  
پرسید:

پدر جان! کی فوت کرده است؟ و پاسخ شنید: شهید رأفت الهجان.  
ناگهان پیرمرد گفت: خدا نکند شهیدی را غریب ببینم و به جمعیت

پیوست، بعد از او دیگر رهگذران نیز به جمع پیوستند. چندی بعد تمام فضای خیابان پر بود از جمعیت تشییع کننده، در حالی که خیابان به خیابان بر تعداد آنها افزوده می شد. حالا شدت ازدحام آنچنان بود که برخی از خیابانهای اصلی شهر مسدود شده بود. در این هنگام یکی از تشییع کنندگان از دیگری پرسید: راستی این شهید رأفت الهجان کیست؟! و این پرسشی بود که هیچ یک از جمعیت بی شمار تشییع کننده، پاسخ آن را نمی دانستند.

## پایان



شابک: ۹-۷۰۰۷-۴۵۸-۹۶۴

## از سری کتابهای خواندنی جیبی کیهان منتشر می شود:

- ۱- قصر گل (مجموعه داستان جنگ) نوشته سعید جلوه گری
- ۲- اسکاد روی ماز ۵۳۴ (مجموعه داستان جنگ) نوشته فیروز زنوزی جلالی
- ۳- آخرین سوار سر نوشت (رمان جنگ) نوشته داود امیریان
- ۴- جنگ بدر (داستان) نوشته ناصر طاهر نیا

قیمت ۲۰۰ تومان



تهران: خیابان فردوسی، کوچه شهید شاهچراغی، موسسه کیهان  
سازمان انتشارات کیهان، تلفن پخش: ۳۱۱۰۲۰۱